سیاست نامہ

(مع تعلیقات)

مصنّفہ

خواجہ نظام الملک طوسی

برائے

امتحان اعلیٰ فارسی درجہ کامل "یوپی"

پبلشر

لالہ رام نراین لال

الہ آباد

سیاست نامہ

(مع تعلیقات)

مصنّفہ

خواجہ نظام الملک طُوسی

برائے

امتحان اعلیٰ فارسی درجہ کامل "یوپی"

پبلشر

لالہ رام نراین لال

الہ آباد

سنہ ۱۹۳۱ء

بار اول

التماس

"سیاست نامہ نظام الملک طوسی"۔ اس کا دوسرا نام "سیر الملوک" ہے۔ یہ خواجہ نظام الملک طوسی وزیر ملک شاہ سلجوقی کی خداداد قابلیت اور اُس کے دماغ کا بہترین کارنامہ ہے۔ اِس کی عبارت نہایت سادہ اور سلیس ہے۔ صنائع، بدائع کا کہیں نام و نشان نہیں۔ یہ سنہ ۴۸۴ھ کی فارسی نثر میں مذہبی اور سیاسی خیالات کا اعلیٰ درجے کا مرقع ہے۔ اِس کے پچاس ابواب ہیں جن میں سلطنت کے ہر قسم کے نظم و نسق اور ہر شعبے کے محاسن و معائب کو اچھی طرح سے مدلل بیان کیا گیا ہے +

یہ کتاب طلبہ کے لئے بیحد مفید ہے اور چونکہ تاریخی روایات پر بھی مشتمل ہے اس لئے مورخین کے لئے بھی بیش بہا سرمایہ ہے +

حسب ارشاد جناب انسپکٹر صاحب مدارس عربیہ و رجسٹرار امتحانات عربی و فارسی "یو، پی" خاکسار نے نہایت اہتمام سے صحت کے ساتھ اسے اپنے پریس میں طبع کرایا اور اب شائقین علم ادب کی خدمت میں پیش کر کے حوصلہ افزائی کا متمنی ہے +

پبلشر

اکتوبر سنہ ۱۹۳۱ء

الہ آباد

فہرست مضامین

سیاست نامه

خواجه نظام الملک طوسی

بسم الله الرحمٰن الرحیم

سپاس خدایرا عزوجل که آفریدگار زمین و آسمانست و شناسندهٔ آشکار و نهانست و آمرزندهٔ گناهانست و درود بر رسول او محمد که بهترین پیغامبرانست و گزیدهٔ خدای جهانست و آرندهٔ قرآنست و شفیع اُمتانست و بر یاران و عترت او اجمعین۔ سبب نهادن کتاب چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید ابو الفتح ملکشاه بن محمد یمین امیرالمومنین انار الله برهانه در سال چهار صد و هشتاد و چهار چند کس را از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هر یک در معنی مملکت ما اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که آن در عهد ما نه نیکست و بر درگاه و دیوان و بارگاه و مجلس ما شرط آن بجای آرند و بر ما چه پوشیده شده است و کدام شغلست که پیش از ما پادشاهان شرایط آن بجا می آوردند و ما نمی کنیم و نیز هر چه از آئین و رسم ملوک گذشته بوده است آن تعلق بدولت و ملک سلجوقیان دارد همه بنویسید و بر رای ما عرضه کنید تا ما تامل کنیم و بفرمائیم تا پس از این کارهای دینی و دنیاوی بر قاعدهٔ خویش رود و هر شغلی

بجای آورده باشد و آنچه نه نیکست از آن باز دارند چون خدای عزوجل جهانرا بما ارزانی داشت و نعمت بر ما تمام کردانید و دشمنان مارا مقهور کرد. نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد ازین ناقص باشد و شغلها بنا واجب رود و یا چیزی بر ما پوشیده ماند و این اشارت بنظام الملک و شرف الملک و تاج الملک و مجد الملک و مانند این طایفه کرده بود پس هر کسرا آنچه فراز آمد در این معنی بنوشتند و بر رای عالی عرض کردند و از آن هیچکس پسند نیافتاد الا از آن نظام الملک گفت این همه فصلها چنان نوشته است که دل من خواست بر این مزیدی نیست من این کتابرا امام خویش کنم و بر این خواهم رفت و این کتاب از جهت خدمت خزینه نبشت و پیش آورد انشاالله پسندیده آید و هیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن و دانستن این چاره نیست خاصه در این روزگار که هرچند بیشتر خوانند در کارهای دینی و دنیاوی بیداری بیشتر شود و راه تدبیر صواب برایشان گشاده تر شود و ترتیب و قاعدهٔ درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس و میدان و احوال و معاملات مهتران لشکر و رعیت برایشان روشن تر و هیچ چیز در مملکت از قلیل و کثیر و دور و نزدیک پوشیده نماند ان شاالله تعالی و این کتاب بر پنجاه فصل نهاده است بر این ترتیب.

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث الدنیا والدین قدس سرهٔ

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و در فساد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلائق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می گذرانند و ایمن می باشند و بقای دولت او می خواهند و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی پدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداش کردار ایشان را بچشاند خدای عز و جل ما را چنین روزگار منمایاد و از چنین مدبری دور داراد هر آئینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد۔ پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی تر هر چه خواهد همی کند تا آن گناهکاران اندر آن فتنها و خون ریزشها هلاک شوند و مثال این چنانست که آتش در نیستان افتد هر چه خشک باشد پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از تر سوخته شود پس از بندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود و او را حق تعالی بر اندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که او بدان عقل و علم زیردستان خود را هر یک بر اندازهٔ خویش بدارد و هر یک را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد و وخدمتگاران و کسان ایشانرا از میان مردمان برگزیند و هر یکی را از ایشان

منزلتی و پایگاهی دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی بر ایشان اعتماد کنند و
رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند از رنجها آسوده دارد
تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار می گذرانند و باز اگر از کسی از خدمتکاران و
وگماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدید آید اگر بتادیبی و پندی و مالشی ادب
گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بر دارد و اگر بیداری نیابد
هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته بود بدل کند و از رعایا کسانی که ایشان
حق نعمت نشناخته قدر امینی و راحت راندانند و بدل خیانتی اندیشند و تمردی
نمایند و پای از حد خویش بیرون نهند بر اندازهٔ گناه با ایشان عتاب و خطاب رود و ایشان را بمقدار
جرم ایشان پرسند و از سر آن در گذرند و دیگر آنچ بعمارت جهان پیوندد از بیرون
آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن بر گذر آبهای عظیم و
و آبادان کردن دیهها و مزارع و بر آوردن حصارها و بنا افگندن شهرهای نو
و بناهای رفیع و نشستگاهی بدیع بجای آرد و بر شاه راهها رباط فرماید از
کردن آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود
و دعوات بخیر او را پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار
تاریخ روزگارها گذشته دیگر گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود و خلایق را
سعادتی ارزانی دارد که پیش از آن دیگر این اندیشه نداشته است خداوند عالم
سلطان اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش روی که در خاندان
ایشان بودند و پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ پدید آورد و او را بکرامتها
و بزرگیها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید پس آنچ بدان حاجت
باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری
و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و رحمت بر

خلق و وفا کردن نذرها و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو دوست داشتن
وطاعت حق تعالی بجای آوردن فضائل از نماز شب و زیادت روزه وحرمت
داشتن اهل علم وگرامی کردن زاهدان وصلحا وحکما وصدقات متواتر دادن
و با درویشان نیکوئی و با زیردستان و خدمتگاران بخلق خوش زیستن وستمکار
آنرا از رعیت باز داشتن او را بار زانی داشت لاجرم ایزد تعالی بر اندازهٔ
شایستگی و اعتقاد نیکو دولت و ملک دو جهان جمله او را مسخر گردانید وهیبت
وسیاست او بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان خراج گذار باشند وبتقربی که بدو کنند
از شمشیر او ایمنند واگر هر روزگار بعضی از خلفا اندر ملک بسطتی ووسعتی بوده است
بهیچ وقت از دل مشغولی وخروج خوارج خالی نبوده است اکنون بحمد الله
در این روزگار مبارک در همه جهان کسی نیست که بدل خلافی اندیشد یا سر او
از چنبر طاعت او بیرونست ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته داراد وچشم بد
وعین الکمال ازین مملکت دور داراد تا خلائق اندر عدل وسیاست این خداوند
عالم روزگار می گذرانند وبدعای خیر مشغول می باشند وچون حال دولت
چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش وشناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت
بود و دانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنائی از او افروخته آید و مردمان
بدان روشنائی راه یابند واز تاریکی بیرون آیند واو را بهیچ مستشیری وراه نمائی
حاجت نباشد ولیکن خداوند را اندیشهای که باشد بندگان از آن باز مانند
واندازهٔ حال وعقل ودانش آن ندانند وچون این بنده را فرمود که بعضی
از سیر نیکو از آنچ پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس وهر چیزی که پادشاهان
بکار داشته اند واکنون شرط آن بجای نمی آرند چه پسندیده وچه ناپسندیده
آنچ بنده را فراز آمد از شنیده ودانسته وخوانده یاد کرده شود بر حکم فرمان

اعلی این چند فصل بر سبیل اختصار نوشته شد آنچ لائق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده آمد بعبارتی روشن بتوفیق الله عز و جل۔

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهانرا

پادشاهانرا نگاه داشت رضای او ست تعالی شانه، و رضای حق عز اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده شود بسبب چون دعای خلق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پائدار بود و هر روز بزیادت باشد و آن ملک از دولت و روزگار متمتع بود بدین جهان نیکونام و بدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته اند "الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم" معنی آن است که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید، حکایت درین معنی، در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا به نزد جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک حظیره آوردند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید دادن پس چون حال یوسف ایدون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود، خبر، در خبر چنین آمده است از پیغمبر علیه السلام که هر کرا روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشانرا بر خلق دستی و فرمانی بوده باشد دستهای او بر گردن بسته بود اگر عادل بوده باشد عدل دست او گشاده گرداند و به بهشت رود اگر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افگنند، خبر، و هم در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سوال کنند و شبانی که گوسفندانرا نگاه داشته باشد

جواب آن بخواهند، خبر، گویند عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون رفتن
پدرش از این جهان ویرا پرسید که ای پدر ترا کی بینم گفت بدان جهان گفت زودتر
می خواهم گفت شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا درخواب بینی پس دوازده
سال بر آمد اورا درخواب ندید پس از دوازده سال اورا بخواب دید گفت یا پدر
نگفته بودی که پس از سه شب ترا ببینم گفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران
شده بود و گماشتها تیمار آن نداشته بودند و گوسفندی را در آن پل دست بسوراخی
فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن می دادم و بر حقیقت خداوند عالم خلد الله
ملکه بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلائق که در زیر فرمان او اند ازاو
خواهند پرسید و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید پس چون چنین است باید که
ملک این مهم بهیچکس باز نگذارد و از کار خویش و خلق غافل نباشد چنانک تواند
در سر و علانیه از احوال ایشان بر می رسد و دستهای دراز کوتاه می کند و ظلم
ظالمانرا باز می دارد تا برکات بروزگار و دولت او می رسد بتوفیق الله وحده

فصل سیوم

اندر مظالم نشستن بادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست بادشاه را از آنک در هفته دو روز بمظالم نشیند و داد از بیدادگر
بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بی واسطه و چند قصه که
مهمتر بود باید که عرض کنند و در هر یکی مثالی دهد که چون این خبر در مملکت پراگنده
شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته دو روز پیش خویش می
خواند و سخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند و دست ظلم کوتاه کنند و کس
نیارد ظلم و دست درازی کردن از بیم عقوبت، حکایت، چنین خواندم در

کتب پیشینگان که بیشتر ملوک عجم دکانی بلند ساختندی و بر پشت اسپ بر آنجا
بایستادندی تا متظلمان را که در آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد
هر یک بدادندی و سبب این چنان بود که چون پادشاه جائی نشیند که آن جایگاه
را درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان و ستمگران آن کس را باز دارند
و نزد پادشاه نگذارند، حکایت، شنیدم که یکی از ملوک بگوشش گران بوده است
چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی می کنند سخن متظلمان با او راست نگویند و او
چون حال نداند فرمانی فرماید که موافق آن کار نباشد فرمود که متظلمان باید که
جامهٔ سرخ پوشند و هیچکس دیگر نپوشد تا من ایشان را شناسم و آن ملک بر
پیلی نشستی و بصحرا بایستادی و هر کرا با جامه سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی
پس بجائی خالی نشستی و ایشانرا یک یک بخواندی تا بآواز بلند حال خویش گفتندی
و او انصاف ایشانرا میدادی و آن همه احتیاط از بهر جواب آن جهانرا کرده اند
تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد، حکایت، امیر عادل از جملهٔ سامانیان یکی بوده
است و او را اسمعیل ابن احمد گفتندی و سخت عادل بوده است و او را سیرتهای
نیکو بسیار بوده است و با خدای عز و جل اعتقاد صافی داشته است و درویش
بخشائی بود که از سیر او باز نموده اند و این اسمعیل آن امیری بود که بخارا نشستی
و خراسان و عراق و ما وراء النهر پدران او را بود یعقوب لیث از سیستان
خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و داعیان مر او را بفریفتند و در شریعت اسمعیلیان
شد و بر خلیفه بغداد دل بد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ
عباسیان را بر دارد خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول
فرستاد که ترا ببغداد هیچ کاری نداری همان صواب تر که کوهستان و عراق و خراسان
نگاه داری و مطالعت می کنی تا دل مشغولی تولد نکند باز گرد فرمان نبرد گفت

مرا آرزو چنانست که لابد بدرگاه تو آیم و شرط خدمت بجای آرم و عهد تازه کنم تا این نه کنم باز نگردم هرچند خلیفه رسول می فرستاد جواب همین داد لشکر برداشت وروی ببغداد نهاد خلیفه بدگمان شد بزرگان حضرت را بخواند وگفت چنان می بینم که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت بیرون کرد و بخیانت اینجا می آید که ما او را نخوانده ایم و من می فرمایم که باز گرد نمی گردد و بهمه حال خیانتی در دل دارد و پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر آن کار چیست پس برآن نهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود و اردو و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند چون یعقوب برسد خلیفه را بصحرا بیند با لشکر اندیشهٔ او برخطا افتد و عصیان او امیرالمومنین را معلوم شود و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند اگر سر عصیان دارد نه همه میران عراق و خراسان با او یار باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر برگردانیم بتدبیر پس اگر درمانیم باری راه برما گشاده شود و چو اسیران در چهار دیوار گرفتار نگردیم و بجائی برویم امیرالمومنین را این تدبیر خوش آمد همچنان کردند و این خلیفه المعتمد علی الله احمد بود چون یعقوب لیث در رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و دو لشکر درهم آمیختند و یعقوب لیث عصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را پرداز و هرکجا که می خواهی همی رو خلیفه دو ماه زمان خواست زمانش نداد چون شب اندر آمد به سران سپاه او در سر کس فرستاد که او عصیان آشکارا کرد و با ملحدان لعنهم الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان ما را براندازد و مخالفان را بجای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی میکنید یا نه گروهی گفتند ما تا نان پاره از او یافته ایم و این نعمت از خدمت او داریم هرچه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند ما از این حال

خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز با امیر المومنین خلاف کند پس اگر مخالفت ظاهر
کرد ما رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آییم و ترا نصرت
دهیم و این گروه امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر یعقوب برین گونه
دید خرّم گشت دیگر روز بدل قوی پی یعقوب پیغام فرستاد که اکنون کفران
نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیر ست و هیچ باک نیست اگر مرا لشکر اندکست
وازآن تو بسیار ست و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق
کین بدمیدند و بر صحرا صف کشیدند چون یعقوب لیث بر آن گونه دید گفت بکام
خویش رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر بر نشستند و با تعبیه بصحرا
شدند برابر لشکر خلیفه صف برکشیدند واز آن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد
وازینجانب یعقوب لیث پس خلیفه فرمود مردی بلند آواز که تا درمیان دو
صف رود و باآوازی بلند بگوید که یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شد
و بدان آمده است تا خاندان عباس برکند و مخالف او را از مهدیه بیارد و
بجای وی بنشاند و سنت بردارد و بدعت آشکارا کند هر آن کسی که خلیفه
رسول خدا را خلاف کند همچنان باشد که سر از اطاعت خدای تعالی کشیده باشد
واز دائره مسلمانی بیرون شده باشد چنانک خدای تعالی در محکم کتاب خویش
می فرماید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم اکنون کیست از شما که بهشت
را بر دوزخ برگزیند حق را نصرت کنید و روی از باطل بگردانید با ما باشید نه برما
چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند امرای خراسان بیکبار برگشتند و سوی خلیفه
آمدند و گفتند ما پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت و خدمت می آید اکنون که
مخالفت و عصیان پدید کرد ما با تو ایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر می زنیم چون
خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله کردند و یعقوب لیث بجستین

حمله شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینه او جمله غارت کردند و لشکر
از خواسته او توانگر شد و او چون بخوزستان رسید بهر جانب کس فرستاد و لشکر
آورد و گماشتگان را بخواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا از خزینهای عراق
و خراسان بیاورند چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت
نامه و قاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مردی ساده دلی و بسخن مخالفان غره
شدی و عاقبت کار نگاه نکردی دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو بنمود و ترا
هم بلشکر تو بشکست و سهوی بود که بر تو رفت اکنون دانم که بیدار گشته و بر این
پشیمانی امارت عراق و خراسان را هیچکس از تو شایسته تر نیست و ترا حق نعمت
بسیار است بنزدیک ما این یک خطا ترا در کار آن خدمتها پسندیده کردیم و کرده
او را ناکرده پنداشتیم باید که او از سر این حدیث در گذرد چون ما از سر این وحشت
در گذشتیم و هرچه زودتر بعراق و خراسان رود و بمطالعت ولایت مشغول شود
چون یعقوب نامه خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی نخورد
و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند آنگه بفرموده
تا رسول خلیفه را در آوردند و بنشاندند پس روی سوی رسول کرد و گفت برو
و خلیفه را بگوی که من مردی روئین گر زاده ام و از پدر روئین گری آموخته ام و
خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است این پادشاهی و آلات
و گنج و خواسته از سر عیاری و شیر مردی بدست آورده ام و نه از تو یافته ام از پای
ننشینم تا سر تو بمهدیه نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم تا اینک گفتم بکنم یا بسر نان
جوین و ماهی و تره باز شوم و اینک گنجها را در باز کردم و لشکرها باز خواندم و بر
اثر این پیغام آمدم و رسول خلیفه را گسیل کرد و هرچند که خلیفه بنامه و قاصد
نواخت و تشریف فرستاد البته باز نگشت و لشکر کرد می کرد و قصد بغداد کرد و

اورا علت قولنج بود علت قولنجش بگرفت و حالش بجائی رسید که دانست که از
آن درد نرهد برادر خویش را عمرو بن اللیث را ولی عهد کرد و گنج نامها بوی
داد و بمرد و عمرو ابن اللیث باز گشت و بکوهستان آمد و یک چندی آنجا بود
پس بخراسان رفت و پادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و رعیت عمرو
را دوست تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ همت و باعطا و بیدار
و باسیاست بود و مروت و همت او تا آنجا بوده است که مطبخ اورا چهار صد
اشتر می کشیدند چیزها دیگر را قیاس باید کرد ولیکن خلیفه را استشعاری همی بود
که نباید که او نیز بر طریقت برادر بود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش
بر دست گرفته بود که هر چند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه ازین معنی
اندیشه همی کرد پیوسته در سر کس همی فرستاد ببخارا نزدیک اسمٰعیل ابن احمد که
خروج کن بر عمرو بن لیث و لشکر بکش و ملک از دست او بیرون کن که تو حق
تری امارت خراسان و عراق را که این ملک پدران تو بوده است وایشان
تغلب دارند یکی که خداوند حق توی و دیگر آنک سیرتهای تو پسندیده تر است و
سدیگر آنک دعای من در قفای تو است بدین هر سه معنی شک نکنم که ایزد تعالی
ترا بروی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدت و لشکر اندک است بدان نگر که
که خدای تعالی همی گوید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن اللہ واللہ مع
الصابرین" پس سخنهای خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست کرد دانید که با
عمرو بن لیث مخالفت کند لشکری که داشت همه را گرد کرد واز جیحون بربن سوگند گذشت
و بسر تازیانه بشمرد دو هزار سوار بر آمد چنانک از هر دو یکی سپر داشت واز بیست
مرد یکی جوشن داشت واز هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت و مرد بود که از بی ستوری جوشن
بر فتراک بسته بود و از آموی برداشت و بشهر مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که

اسمٰعیل بن احمد از جیحون گذشت و بمرو آمد و شحنۀ مرو بگریخت و طلب مملکت میکند
عمرو لیث بخندید و بنشابور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برگستوان دار با
سلاح و عدتی تمام و روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق
چنان افتاد که عمرو بن لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او بهزیمت برفتند
چنانک یکی را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت الا از میان همه عمرو بن لیث
گرفتار شد و چون او را پیش اسمٰعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزه بانان سپردند
و این از عجایب دنیاست چون نماز دیگر بکردند فراشی که از آن عمرو لیث بود
در لشکرگاه می گشت چشمش بر عمرو بن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت
و گفت امشب با من باش که بس تنها مانده ام گفت تا من زنده ام از قوت
چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن فراش یک من گوشت بدست آورد و تابۀ
آهنین از لشکریان عاریت خواست و هر جانب بدوید و لختی سرگین خشک بچید
و کلوخی دو سه برهم نهاد تا قلیۀ خشک بکند چون گوشت در تابه کرد مگر در طلب
نمک شد و روز باخر آمده بود سگی بیامد و سر در تابه کرد و استخوانی برداشت۔
دهنش بسوخت سگ سر برآورد حلقۀ تابه در گردنش افتاد و از سوزش آتش
بتک خاسته تابه ببرد عمرو بن لیث چون چنان دید روی سوی لشکر و نگه بانان
کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مرا چهار صد اشتر
می کشید و شبانگاهی سگی برداشت و دیگر گفت "اصبحت امیراً و امسیت اسیراً"
معنی آن است که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم و این حال از عجایب دنیاست
وازاین هر دو حال عجب تر در معنی امیر اسمٰعیل و عمرو بن لیث آنست که چون عمرو
گرفتار شد امیر اسمٰعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت
این نصرت مرا خدای عز و جل داد و هیچکس را بدین نعمت بر من منت نیست

جز خدای را عز اسمه پس گفت بدانید که این عمرو بن لیث مردی بزرگ همت و
بسیار عطا بود و با آلت و عدت و رای و تدبیر و بیدار بود در کارها و فراخ نان و
نمک و حق شناس مرا رای چنانست که جهد کنم تا او را هیچ گزندی نرسد و باقی عمر
بسلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا ازین بند هرگز خلاص
نبود و لیکن تو که اسمٰعیلی معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی چنانک از
من بشنود و بتو رساند این کس بیامد و گفت اسمٰعیل در وقت معتمدی را پیش
وی فرستاد و عمرو بن لیث معتمد را گفت اسمٰعیل را بگو که مرا تو نه شکستی بل که دیانت
و اعتقاد و سیرت نیک تو و ناخوشنودی امیر المومنین شکست و این مملکت خدای
عز و جل از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را
و من موافقت خدای عز و جل کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو در این حال ملکی
نو گرفتهٔ و استظهاری نداری و مرا و برادرم را خزینها و گنجها و دفینها هست بسیار
و نسخت آن با منست و همه بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود و قوی حال
گردی و آلت و عدت سازی و خزینه آباد کنی پس گنج نامه را بگشاد و بدست
آن معتمد فرستاد بپیش امیر اسمٰعیل چون معتمد بیامد و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج
نامه پیش اسمٰعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد و گفت این عمرو بن لیث از
بس زیرکی که هست میخواهد که از دست زیرکان بیرون جهد و زیرکان را در دام
آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند آن گنج نامه را بر داشت و پیش همان معتمد
انداخت و گفت آن گنج نامه را بد و باز بر و او را بگوی که از بس حیلتی که در تو
است میخواهی که از سر همه بیرون جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی
رویگر بود شما را رویگری آموخت و از اتفاق آسمانی ملک بتغلب گرفتید و تهور
کار شما بر آمد و این گنجها ترا از درم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم ستدهٔ و

از بهای ریسمان کنده پیران و پیرزنانست واز توشهٔ غریبان و مسافرانست واز
مال ضعیفان و یتیمانست وجواب هرچه فردا پیش خدای عزوجل شما را باید داد
اکنون تو بجلدی میخواهی آن مظالم درگردن ما افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان
شما را بگیرند که این همه مال که بناحق ستده باز دهید شما گوئید هرچه از شما بستدیم بسمٰعیل
سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید ومن طاقت جواب خصمان و
خشم وسوال خدای عزوجل ندارم از ترس خدای عزوجل و دیانت که در وبود آن
گنج نامه نپذیرفت وبدیشان باز فرستاد وبدنیا غره نشد با امیران این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باک
ندارند که ده حرام را حلال گردانند وحق را باطل کنند وعاقبت را ننگرند، حکایت،
وهم این اسمٰعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی
وبرف بیشتر آمدی تنها برنشستی وبمیدان آمدی وتا نماز پیشین بر پشت اسپ
بودی گفتی باشد که متظلمی بدرگاه آید وحاجتی دارد واورا نفقاتی و مسکنی نبود
وچون بعذر برف وباران مارا نبیند وتا بما رسیدن بروی دشوار گردد چون
بداند که ما اینجا ایستاده ایم بیاید وکار خویشتن بگذارد وبسلامت برود ومانند
این بسیار است که گفته اند که همه احتیاط از بهر آن جهان کرده اند۔

فصل چهارم

اندر عمال وپرسیدن پیوسته از احوال وزیران وغلامان

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدای عزوجل
نیکو روند وجز مال حق نستانند وآن نیز بمدارا ومجاملت طلب کنند وتا ایشانرا
دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا
رانج رسد ودر مکانه این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت نیم درم بفروشند

واندر آن مستاصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و بکاو و تخم حاجتمند گردد اورا وام دهند و سبک بار دارند تا بر جای بماند و از خانه خویش بغربت نیفتد، حکایت اندرین معنی، وچنین شنیدم که اندر روزگار قباد و ملک هفت سال درجهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمال را تا غلها که داشتندی می فروختند و بعضی در وجه صدقه می نهادند و از بیت المال وخزائن درویشان را یاری همی کردند که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که با کماشتگان عتاب کردو از احوال عامل پیوسته می باید پرسیدن اگر همچنین می رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارند و اگرنه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند و برعیت باز دهند و پس از آن اگر اورا مالی باشد از وی بگیرند یا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند، فصل آخر، و از احوال وزیران می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه می رانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خوشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فارغ دل وچون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان گفت همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب، حکایت، چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست روش خواندندی بهرام گور همه مملکت بدست وی نهاده بود و بروی اعتماد کرده و سخن هیچ کس در حق وی نشنیدی و خود شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی ویکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش گفت او را که رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی بدید آید و پادشاه بشراب مشغول

است و از کار مردمان و رعیت غافل است تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی
بدید آید و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد بدان را کم کردن و نیکان را
مال ستدن هر کرا گویم بگیر تو همی گیر پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی راست
روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست بازدار تا هر
که را در همه مملکت مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکوروی و یا ملکی و ضیعتی نیکو
داشت همه بستد رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره گشتند و در خزانه چیز
همی کرد نیامد و چون برین حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی بدید آمد
خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آباد ان کند و پیش دشمن فرستد در خزانه
شد پس چیزی ندید و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین سالست تا
فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند گفت چرا گفتند ندانیم هیچکس
سخن وزیر از بیم وی نمی توانست گفت بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن
اندیشه همی بود هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست دیگر روز سپیده دم
از دل مشغولی تنها بر نشست و روی بیابان نهاد اندیشناک همی رفت تا روز بلند
شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نداشت گرما و تشنگی بر وی غلبه کرد بشربتی آب
حاجتمند شد در آن صحرا نگاه کرد دودی دید که برهمی آمد گفت بهمه حال آنجا
مردم باشد روی بدان دود نهاد چون نزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده
و خیمه زده و سگی بردار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد و
بروی سلام کرد و مراورا فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی
بهرام است گفت نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنکه نان
خوریم تا این حال را بدانم جوانمرد گفت این سگ امین من بود بر این گوسفندان
و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ برآویختی و گرگ از بیم او گرد گوسفندان

نیارستی کشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی او گوسفندان بچرا بردی و بسلامت باز آوردی برین روزکاری بر آمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم آمد و هم چنین هر چند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی و هرگز اینجا دزد نمی آید و هیچ گونه نمی توانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر می شود حال رمهٔ من از اندکی بجای رسید که چون عامل صدقات بیاید و از من بر عادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از رمه من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون چوبانی آن عامل می کنم مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی خبر از کار او قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالای بر آمدم و رمه گوسفندان را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم که روی سوی رمه آورده می پوئید پس در بن خاری بنشستم و پنهان نگاه می کردم چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد ذنب بجنبانید گرگ خاموش باز ایستاد سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشه رفت و بخفت و گرگ در میان رمه تاخت یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بود دست من او را بگرفتم از و از بهر خیانتی که از وی بدید آمد بر دار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون باز گشت همه راه درین حال تفکر می کرد تا بر اندیشه وی بگذشت که رعیت ما رمهٔ اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم و از هر که می پرسم با من راست نمی گویند و پوشیده می دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم چون با جای خویش باز آمد روزنامها باز داشتکار انرا بخواست سر تا سر شناعتست روشن بدید و حال راست روشن بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده

است گفت این نه راست روش است که دروغ و کژ است پس مثل زد
راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هر که بنان خیانت
کند بجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را باین
جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست نیارند گفتن چارهٔ من آنست که فردا
چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و او را باز دارم و بفرمایم تا بندی
گران برپای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان
بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و
باز داشتیم و نیز او را بکار نخواهیم فرمود هر کرا از وی رنجی رسیده است و دعوی
دارد بیاید و حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته
باشد و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و باسر شغل بریم و اگر
این راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم پس روز دیگر چون ملک
بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست
بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت این چه اضطرابست که در مملکت ما افکندهٔ
و لشکر را بی برگ داری و رعیت ما را بی حال کردهٔ ترا فرموده ایم که روزی مردمان
بوقت خویش برسان و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج حق
مستان و خزانه را بذخیره آبادان دار اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ
دارد و نه رعیت برجای مانده است تو پنداری بدانک من خود را بشراب و
شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم بفرمود تا او را بی حرمتی از جای
برداشتند و در خانه بردند و بند گران برپای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند
که ملک راست روش را از وزارت معزول کرد و بر وی خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد
فرمود هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم و ترسی بدرگاه

آیند و حال خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد و در وقت فرمود تا در زندان باز
کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک یک را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند
یکی گفت من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت راست روش
او را بگرفت و همه مال از وی بستد و در زیر اشکنجه بکشت گفتم که این برادرم را چرا
کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتبت دارد و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک
تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرم و خوش
و از پدرم میراث مانده بود و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت روزی
در باغ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفروختم مرا بگرفت
و در زندان کرد و گفت که دختر فلان کس را دوست می داری و جنابت بر تو
واجب شده است این باغ را دست باز دار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار
گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روش است من آن
اقرار نمی کردم و امروز پنج سالست تا در زندان مانده ام دیگری گفت من مردی
بازرگانم و کار من آن است که بتر و خشک می کردم و اندک مایهٔ سرمایه دارم و
ظرایفی که بشهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم و باندکی سود قناعت کنم مگر عقدی مروارید
داشتم چون بدین شهر آمدم در بها کردم خبر بوزیر ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و
آن رشتهٔ مروارید از من خریداری کرد بی آنکه بها بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد چند
روز بسلام او همی رفتم خود در آن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید می باید داد
و نه عقد باز داد طاقتم نماند و بر سر راه بودم روزی پیش وی شدم گفتم اگر آن
عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر
راه ام خود جواب من باز نداد چون بوثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار
پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر میخواند شاد گشتم گفتم بهای

مروارید خواهد داد برخاستم و باآن عوانان برفتم عوانان مرا بردند تا بدر زندان زندان بان را گفتند که فرمان چنانست که این مرد را در زندان کنی و بندی گران بر پایش نهی و اکنون سالی ونیم است که من در بند و زندانم دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانهٔ من بر مهمانان و غربا و علما و اهل علم کشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه و خیرات من بر مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هرچه مرا از املاک وضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمی وزیر ملک مرا گرفت که تو گنج یافتهٔ و بمطالبه و شکنجه گرفت و بزندان باز داشت و من هر ملکی وضیاعی که داشتم در مکانه از ضروره بنیم بها بفروختم و بدو دادم و امروز چهار سالست که تا در زندان و بند گرفتارم و بر یکدرم قادر نیستم دیگری گفت من پسر فلان زعیمم وزیر ملک پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سالست که رنج زندان می کشم دیگری گفت که مردی لشکری ام و چندین سالست که پدر ملک را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده و چندین سالست که ملک را خدمت می کنم اندک در دیوان نان پاره دارم پار چیزی نرسیده و امسال وزیر را تقضا کردم و گفتم عیال دارم و پار مواجب من نرسید امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم گفت ملک را هیچ مهمی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نه می باشید شاید اگر نانت می باید بکار گل شو گفتم که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت کار گل نباید کرد اما ترا که خدائی پادشاهی باید آموخت که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه می کنم و از فرمان او نمی گذرم و تو بگاه این نان از ما دریغ می داری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمی دانی که پادشاه را

چاکری من و چاکری تو هر دو یکیست این شغل فرموده است مرا این فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه اگر پادشاه را چون من اگر بباید چون تو هم نیز بباید اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بجای وا آنچ پادشاه بما ارزانی داشته است بجامی رسان گفت برو که شما را و پادشاه را من نگاه می دارم اگر من نبستیی دیر ستی تا مغزهای شما اگر کسان خوردندی پس ده روز برآمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده ام زیاده از هفت صد مرد زندانی بودند کم از بیست مرد خونی و دزد مجرم برآمد دیگر همه آن بودند که وزیر ایشانرا بطمع مال ظلم باز داشته بود و در زندان کرده و چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن می بینم در مملکت که بتوان گفت آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در و رسد در کار این ژرف تر نگاه باید کرد بفرمود تا بسرای راست روش روند و خریطها و کاغذ او بیارند و همه درخانها را مهر برنهند معتمدان برفتند و همچنان کردند و خریطهای بیاوردند و فرو می نگرستند در آن میان خریطه یافتند پر از ملاطفها که پادشاهی براست روش فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط راست روش ملاطفه یافتند که بوی نوشته که این چه آهستگی که می کنید که دانایان گفته اند که غفلت دولت را ببرد و من در هوا خواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده ام چند کس را که سران لشکر اند سر بر کردانیده ام و در بیعت آورده ام و بیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام بیکبارگی فرستاده و رعیت را بی توش

وضعیف حال و آواره کرده ام و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی رانیست و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است و من ازین مرد بجان آمیخم و میدان خالی است و خصم غافل هرچه زودتر شتابید پیش از آنک مرد از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این بنبشتها دید گفت زه خصم را بر من بیرون آورده است و بغرور او می آید و مراد ربد گوهری و مخالفی این هیچ شک نماند بفرمود تا هرچه او را بود بخزانه آوروند و بندکان و چهارپایان او را بدست آوردند و هرچه از مردمان برشوت و ظلم ستده بود بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند و بمردمان همی دادند و سرا و خان و مان او را بزمین راست کردند و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند نخست راست روش را بردار کردند همچنانک آن مردم سگ را بردار کرده بود پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که این جزای آن کس است که با ملک بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را براستی گزیند و برخلق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملک بهرام بترسیدند و هرکرا راست روش شغل فرموده بود همه را معزول کرد و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد و چون خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا باز گشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار مال و ظرائف بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود و گفت هرگز عصیان ملک نیندیشم ولیکن وزیر مرا بر آن راه داشت از بس که می بنبشت و کس می فرستاد و ظن بنده گواهی می داد که او کینه کار است و پناه می جوید ملک بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن درگذشت و مردی نیکو اعتقاد

نیک روش خدای ترس را وزیری داد و کار لشکر و رعایا همه نظام گرفت و شغلها
روان گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و خلق را از جور و بیداد برهانید و ملک
بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود بوقت آنک وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست
گشت تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمک تو
خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیدست معلوم گشت حقی ترا بر من واجب شد
بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام و همه بزرگان و حاجبان درگاه
او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه ملک
بهرام آئی هر که ترا با این بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانهاء
ترا ایلافی باشد و باز گشت پس چند روز زن آن مرد را گفت که برخیز و بشهر رو
و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد
اگرچه اندک نیکوئی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن
چنان کس بر مجاز نباشد مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز
بدرگاه ملک بهرام شد و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی
چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او بیند او را زود پیش من آرید چون حاجبان
او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاد مرد کجائی که ما چندین روزست
تا ترا چشم همی داریم اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون
آمد و بر تخت نشست و بار داد حاجبان دست این مرد گرفتند و ببارگاه بردند
چشم مرد بر ملک بهرام افتاد بشناخت گفت آوه آن سوار ملک بهرام بود دست و
من خدمت او چنانک واجب باشد نکرده ام و گستاخ وار با او سخن گفته ام نباید
که مرا کراهیتش بدل آمده است چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را
نماز برد و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من در

احوال مملکت این مرد بود و قصه‌ء سک با بزرکان بکفت و من این مرد را بفال کرفتم پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند و هفت صد کوسفند از رمها چنانک او بپسندید از میش و لختهٔ بد و بخشید و فرمود که تا زندکانی بهرام کور باشد صدقات از او نخواهند و اسکندر که دارا را بکشت بسبب آن بود که وزیرش در سر با اسکندر یکی کرد چون دارا کشته شد کفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد همه وقتی پادشاه را از احوال کماشتکان غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون ناراستی و خیانتی از ایشان بدیدار آید هیچ ابقا نباید کردن او را معزول باید کرد و براندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر کرا شغلی بزرک فرماید باید که در سر یکی را بر او مشرف کند چنانک او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید و ارسطالیس ملک اسکندر را چنین کفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز او را شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و بهلاک تو کوشد بوزیر ملک چنین کوید که ملک را شاید که کناه کار چهار کرده مردم را نکذارد یکی آنک آهنک مملکت کند دوم آنک آهنک حرم وی کند و سدیکر آنک زبان را نگاه ندارد و چهارم آنک بزبان با ملک باشد و بدل با مخالفان ملک و در سر تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او آکاهی دهد و چون ملک بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند بتوفیق الله تعالی۔

فصل پنجم

اندر مقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست
از فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو و
چون آن بستدند بتن و مال و زن و فرزند ایمن باشند و اسباب و ضیاع ایشان
ایمن باشند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و اکر رعایا خواهند که بدرکاه آیند و
حال خویش باز نمایند مر ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطعی که جز این کند دستش
کوتاه کنند و اقطاع ازو باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و
ایشان را باید دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست مقطعان بر سر
ایشان و والیان همچنین شحنه اند با رعیت هم چنانک پادشاه با دیگران تا رعایا
خشنود باشد تا از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشد، "حکایت" ملک عادل
چنین کویند که چون قباد ملک فرمان یافت نوشیروان عادل که پسر او بود بجای
پدر بنشست هیجده ساله بود و کار پادشاهی می راند و مردی بود که از خردکی باز
عدل اندر طبع وی سرشته و پیوسته بود و زشتیها را زشت و نیکوییها را نیک دانستی
و همیشه کفتی که پدرم ضعیف رای ست و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت
بکارداران کذاشت ست تا هرچه خواهند می کنند و ولایت ویران می شود و
خزانه تهی و سیم از میان می برند و زشت نامی و مظالم در کردن وی همی ماند و
یکبارکی بنیرنگ مزدک فریفته شد و دیکر بار بکفتار فلان والی و عامل که ایشان
آن ولایت را از خواست ناحق ویران کردند و رعیت را درویش و بدان

بدرهٔ دینار که پیش وی می آوردند از سیم دوستی که فریفته شد از ایشان خشنود گشت
این مایه تمیز نکرد و از ایشان پرسید که تو والی و امیر ولایتی من ترا بدان ولایت چندان
حوالت کرده ام که مواجب و کفاف و جامگی تو و خیل باشد دانم که آن از ایشان بستدهٔ این
زیادتی که پیش من آوردی دانم که از میراث پدر برنداشتی همه آنست که از
رعایا بناحق ستدهٔ و عامل را همچنین بگفتی که مال ولایت چندین است بعضی
بردآت خرج کردی و بعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها که با تو همی بینم از کجا
آوردی نه آن است که بناحق ستدی تعرف آن بجای بیاوردی تا دیگران
راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال برو بگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان دراز
دستی همی کردند چون حاضر شدند نوشروان بر تخت بنشست و نخست خدای عزو
جل را سپاس داری کرد و پس گفت که مرا این پادشاهی خدای عزوجل داد
و دیگر از پدر بمیراث دارم و سدیگر عم برمن خروج کرد و با او مصاف کردم و
او را قهر کردانیدم و دیگر باره ملک بشمشیر باز گرفتم و چون خدای عزوجل جهان بمن
ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم و بهر کسی ولایت بدادم و هر که را در این
دولت حقی برمن بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدرم
یافته اند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت بداشتم و منزلت و نان پاره از ایشان
هیچ کم نکردم و پیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق مستانید من حرمت
شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمی دارید شما سخن هیچ در گوش نمی گیرید و از خدای نمی
ترسید و از خلق شرم نمی دارید و من از بادافراه ایزدان همی ترسم نباید که شومی و
بیداد شما بروزگار دولت من رسد جهان از مخالف صافی است کفاف و آسایش
دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید
صواب تر باشد که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک را زوال آورد و ناسپاسی

نعمت را ببرد باید که پس از این با خلق خدای عز و جل نیکو روید و رعایا را سبک
بار دارید و مر ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت
کنید و از بدان بپرهیزید و خوشکارانرا میازارید خدای را و فرشتگان را بر خود
گواه کرفتم که اکر کسی بخلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم همه کفتند چنین کنیم و فرمان
برداریم چون روزی چند برآمد به سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و درازدستی
در دست کرفتند و ملک نوشروان را بچشم کودکی نکاه همی کردند و هر کردنکشی چنان
همی پنداشتند که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است اکر خواهد او را
پادشاه دارد و اکر خواهد ندارد نوشروان خاموش تن همی زد و با ایشان بمدارا
روزکار همی کذرانید تا بر این حدیث پنج سال بگذشت مکر سپاه سالاری کز و
توانکرتر و با نعمت تر نبود و نوشروان عادل او را بوالی آذربایکان کرده بود
و در همه مملکت امیری از و بزرک تر نبود و هیچ کس را از آلت و خیل و تجمل نبود
که او را اکر آرزو چنان افتاد در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشستکاهی
و باغی سازد و در آن بقعه پارهٔ زمین از آن پیرزنی بدان
مقدار که دخل آن، هر سال چندانی بودی که حصهٔ پادشاهی بدادی و برزیکر
نصیب خویش برداشتی چندان بماندی که پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تاه
نان رسیدی تانی بنان خورش بدادی و نانی بر روغن چراغ و نانی بچاشت
بخوردی و نانی بشام و جامهٔ او بترحم کردندی و هرکز از خانه بیرون نیامدی و
در نهفت و نیاز روزکار می کذاشتی مکر این سپاه سالار آن پارهٔ زمین او در
خورد بود که در جملهٔ باغ و سرای کیرد کس بکنندهٔ پیر فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش
که مرا در خورد است کنده پیر کفت نفروشم که مرا خوردتر است مرا در همه جهان
آن قدر زمین است و قوت من آن است و کس قوت خود نفروشد کفت

من بهامی دهم یا عوضش زمینی بدهم که هم چندان دخل و برش باشد کنده پیر گفت
آن زمین من حلالست از مادر و پدر بمیراث دارم و آبخورش نزدیکست و
همسایگان موافق اند و ایشان مرا آزرم دارند و آن زمینی که تو مرا دهی این چند
معنی درو نباشد دست از زمین من بدار این سپاه سالار گوش بسخن پیرزن
نکرد و بظلم و بزور زمین را کرفت و دیوار باغ بکرد کنده پیر در بماند و کارش بضرورت
رسید بدان راضی بود که بهایش یا عوضی بدهد خویشتن را پیش او افکند و گفت
یا بها بده یا عوض والی درو ننگریست و او را بهیچ نداشت کنده پیر نا امید از پیش
او بیرون آمد و نیز او را در سرای او نگذاشتند و هر گاه که این سپاه سالار بر نشستی
و بتماشا و شکار شدی کنده پیر بر راه او نشستی چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی
و بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر با خاصگیان و
ندیمان و حاجبانش بگفتندی گفتندی آری بگویم و هیچ کس با او نگفتی برین حدیث
دو سال برآمد کنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع از و ببرید و گفت آهن
سرد چند کوبم خدای تعالی زبر هر دستی دستی آفریدست آخر با این همه جباری چاکر
و بندهٔ نوشروان عادلست تدبیر من آنست که هر چگونه باشد رنج بر خود نهم و ازانجا بمداین
روم و خویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم او کردانم باشد که انصاف
از و بیابم پس بهیچ کس ازین معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری
از آذربایگان بمداین شد و چون در درگاه نوشروان بدید با خود گفت مرا کی
بگذارند که من درآنجا شوم آنک والی آذربایگانست و چاکر این پادشاه است
مرا در سرای او نگذاشتند پس آنک خداوند جهانست کی گذارند مرا که در سرای او
روم و او را توانم دید تدبیر من آنست که هم درین نزدیکی سرا جایگاهی بدست
آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم و قصه

خویش بر او عرضه کنم قضا را این سپاه سالار که زمین او ستده بود بدرگاه آمد و ملک
نوشروان عزم شکار کرد کنده پیر خبر یافت که ملک بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان
روز کنده پیر برخاست و پرسان پرسان بزشتی و دشواری بدان شکارگاه شد
و در پس خاشاکی بنشست و آن شب بخفت و دیگر روز نوشروان در رسید و
بزرگان و لشکر او پراکندند و بشکار کردن مشغول شدند چنانک نوشروان با
سلاح داری بماند و در شکارگاه می راند کنده پیر چون ملک را چنان تنها دریافت
از پس خاربن برخاست و پیش ملک آمد و قصه برداشت و گفت ای ملک
اگر جهانداری داد این ضعیفه بده و قصهٔ او بخوان و حال او بدان نوشروان چون
کنده پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که اگر او را ضرورت سخت نبودی بشکارگاه
نیامدی اسپ سوی وی راند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید آب در دیدهٔ
نوشروان بگردید نوشروان کنده پیر را گفت هیچ دل مشغول مدار تا اکنون کار
ترا افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است مراد تو حاصل کنم آنگاه
ترا با شهر فرستیم روزی چند این جایگاه بباش که از راه دور آمدی از پس نگریست
فراشی را دید از آن خویش که بر استری موکبی نشسته بود و می آمد او را گفت که
فرود آی و این زن را بر استر نشان و بدیهی بر و او را بده مهتر سپار و خود
باز آی چون از شکار باز گردیم او را از آن ده بشهر بر خانه خویش می دار و هر روز
دو من نان و یک من گوشت و هر ماهی پنج دینار از خزانه ما بدو می رسان تا
آن روز که ما او را از تو طلب کنیم پس فراش همچنین کرد چون ملک نوشروان از
شکار باز گشت همه روز همی اندیشید چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست
که کنده پیر نمودست یا نه چنانک هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد پس نیم روز
گاهی بوقت قیلوله خلق همه خفته بودند سرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان

وثاق رو و فلان غلام را بیار خادم برفت و آن غلام را بیاورد ملک گفت
ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری چه
توکردم باید که نفقاتی از خزانه بستانی و با ذربایکان روی و بفلان شهر در فلان
محلت فرود آئی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمائی که من بطلب
غلامی گریخته آمده ام پس با هر گونه مردم نشست و خاست می کنی و با ایشان
در آمیزی و در میان سخن بستی و هشیاری می پرسی که درین محلت شما زنی پیر
بود فلان نام کجا شد که از و نشان نمی دهند و آن پاره زمین چه گرد بنگر تا هر کسی
چه می گوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز آوری ترا بدین کار می فرستم
ولیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان در پیش خویش خوانم و با آواز بلند چنانکه
همه می شنوند گویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا با ذربایکان رو و بهر
شهری و نواحی که رسی ببینی و بپرسی تا حال غلها و میوها امسال چگونه است جائی
آفت سماوی رسیده است یا نه و هم چنین احوال مراعی و شکارگاها ببین چنانکه
یابی بزودی باز گرد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم غلام
گفت فرمان بردارم نوشروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر
شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشست احوال پیرزن می پرسید
آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن چیر و مستور و اصیل نزاده بود و ما او را
با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بیالود و او
مانده بود و پاره زمین موروث به برزیگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن
زمین حاصل می شد چندان بود که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و
نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی
یکی نان بنان خورش بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام

مگر والی را مراد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد زمینک او را بزور با
گرفت و در جمله باغ گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن بدر سرای او
می شد و بانگ همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی
است تا کس او را در شهر نمی دیدند ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده غلام
بازگشت و بدرگاه باز آمد نوشروان عادل بار داده بود غلام پیشش رفت و خدمت
کرد نوشروان گفت هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت خداوند امسال بهمه
جایها غله نیک ست و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکارگاهها
آبادان گفت الحمد لله خوش خبری آوردی و چون مردمان پراگندند و سرا از
بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت آن روز و
آن شب او را از اندیشه و تیمار بن خواب نبرد دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را
پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید او را در
دهلیز بنشان تا بگوییم که چه باید کرد چون همه بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند
حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی
بود روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانک دانید
از روی قیاس براستی بگوئید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر
آذربایگان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دوبار هزار هزار
دینار باشد که او را بدان حاجت نیست گفت مجلس و متاع گفتند پانصد هزار
دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند شش صد هزار دینار دارد گفت
ملک مستغل و ضیاع و عقار گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان
هیچ ناحیتی و شهری نیست که از سراها و کاروان سرا و دخل مستغل نباشد
گفت اسب و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار

گفت شتر گفت مدسی هزار دارد گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و هفت صد غلام
دارد ترک و رومی و حبشی و چهار صد کنیزک گفت کسی که چندین نعمت دارد و هر
روز از ہیبت گونہ طعام و برہ و حلوا و قلیہ چرب و شیرین خورد و یکی ہم از گوہر او
آدمی بندہ و پرستار خدای باشد عزوجل ضعیفی بی کس و بیچارہ کہ در ہمہ جہان دوتا
نان دارد خشک از و بستاند و محروم بگذارد او را چہ واجب آید ہمہ گفتند این
کس مستوجب ہمہ عقوبت باشد و ہر بدی کہ بجای او کنند دون حق او باشد
نوشروان گفت ہم اکنون خواہم کہ پوست از تنش جدا کنید و گوشتش بسگان دہید
و پوستش پر کاہ کنید و بر در سرای بیاویزید و ہفت روز منادی ہمی کنید کہ بعد
ازین ہر کہ ستم کند یا توبرۂ کاہ یا مرغی یا دستۂ ترہ بہ بیداد از کسی بستاند و یا متظلمی
بدرگاہ آید با آن کس ہمین کنند و ہمین رود کہ با این رفت ہم چنین کردپس فراش
را فرمود کہ این پیرزن را بیاورپس بزرگان را گفت این ستم رسیدہ است و ستمکار
اینست کہ جزا یافت و آن غلام کہ باذربایگان فرستادہ بودم گفت بدانک تا از
احوال این کندہ پیرو از تظلم او بر رسم و بدرستی و راستی ملک را معلوم کردانم پس
بزرگان را گفت تا دانید کہ من سیاست از گزاف نکردم و بعد ازین با ستمکاران
جز بشمشیر سخن نخواہم گفتن و میش و برہ را از گرگ نگاہ خواہم داشت و دستہا دراز
کوتاہ خواہم کرد و مفسدان را از روی زمین برگیرم و جہان را بداد و عدل و امن
آبادان کنم کہ مرا از جہت آن کار آفریدہ اند اگر شایستی کہ مردمان ہر چہ خواستندی
کردندی خدای عزوجل پادشاہ را پدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی اکنون
جہد آن کنید تا کاری نکنید کہ با شما ہمین رود کہ با این رفت ہر کہ در آن مجلس
بود از ہیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود کہ زہرۂ شان بگفد پیرزن را
گفت آنک بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ کہ زمین تو در آن میانست

بتو بخشیدم و چهارپا و نفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و ما را بدعای خیر یاد آری پس گفت چرا باید که در سرای ستمکاران کشاده بود و بر ستم رسید کان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیر دستان و کارکنان ما اند رعایا دهنده اند و لشکریان ستاننده و از بی رسمیها که می رود و بیدادیها که می کنند و از پروا نهاریکی آن است که متظلمی بدرگاه آید بنگذارند او را تا پیش من آید و حال خویش بنماید اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیافتادی پس بفرمود تا سلسلهٔ سازند و جرسها در آویزند چنانک دست بچه هفت ساله بدو رسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید او را بحاجی حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از جرسها بر آید نوشروان بشنود و داد او بدهد هم چنین کردند چون از پیش او باز کشتند و بسرا رخویش شدند در حال وکیلان زیر دستان خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا درین دو ساله آنچ بنا واجب بستدهٔ و یا کسی را خون آلود کردهٔ و مستی و هشیاری بیازردهٔ باید که ما و شما در این ایستیم تا همه خصمان را خشنود کنیم پیش از آنک کسی بدرگاه رود و از ما تظلم کند پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو میخواندند و بر در سرار ایشان می شدند و هر یکی را بعذر و بمال خشنود همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می ستدند که فلان از فلان خشنود کشت و با او هیچ دعوی ندارد بدین یک سیاست بواجب که ملک نوشروان عادل بکرد همه مملکت او راست بایستاد و همه دستها دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم برآسودند چنانک هفت سال بگذشت هیچ کس بدرگاه از کسی تظلم نیامد، حکایت، بعد از هفت سال و نیم روزی که سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ بخواست نوشروان بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد و گفت بنگرید تا کیست که بتظلم آمده است چون خادمان بدر سرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و کرگین که بدر

سرآمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید بانگ جرس همی آمد هر دو خادم
در رفتند و گفتند هیچ کس تنظلم نیامده است مگر خری گرگن که خویشتن بر زنجیر می مالد نوشروان
گفت نه چنین است که شما می پندارید و چون نیک نگاه کنید این خر هم تنظلم آمده
است خواهم که هر دو بروید و این خر را درمیان بازار برید و بپرسید و معلوم من
کنید خادمان بیرون آمدند و خر را درمیان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچ
کس است از شما که حال این خر بگوید همه گفتند ای واللّٰه کم کس است درین شهر
که این خر را نشناسد گفتند چون شناسید گفتند این خر از آن فلان گازر است و قرب
بیست سالست تا ما این خر را با او بینیم هر روز جامهٔ مردمان بر پشت او نهادی و
بگازرستان بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود کارش توانست کردن
علفش می داد اکنون چون پیر شد آزادش بکرد و از خانه اش بیرون کرد و اکنون مدت
و سالی عظیم است تا چنین می گردد و هر کسی او را علف می دهد مگر دو شبان روز بگذشت
که علف نیافته است چون خادمان این شنیدند باز گردند و معلوم ملک کردند
نوشروان گفت نه من شما را گفتم که این خر هم بداد خواستن آمده است امشب
این خر را نیکو دارید و فردا آن مرد که خدای از محلت او پیش من آرید تا آنچ
واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشروان گازر را گفت تا این
خرک جوان بود و کار تو می توانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی
اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند علفش بریدی تا ما دام که این خرک زنده
باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند ادبش کنند تا دانی که پادشاهان در حق ضعفا
اندیشه داشته اند و در کارها ر گماشتگان احتیاط کرده اند از برای نیک نامی این
جهان و رستگاری آخرت و هر دو سه سال عمال را و مقطعان را بدل باید کرد تا
پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت

آبادان بماند

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را از ایشان باندازهٔ کفاف و مشاهرت اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد این کار مهم و نازکست از بهر آنک اینها بر خونها و مالها مسلمانان مسلط اند چون بجهل و طمع یا بقصد حکمی کنند و سجلی دهند بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم بدرا امضا کردن و معلوم پادشاه گردانیدن و آنکس را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگر کسی تعززی کند و بحکم حاضر نشود و اگر محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروزگار خود یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلام بتن خویش کرده اند و هیچ کس دیگر را نفرموده اند از بهر آن تا جز راستی نرود و هیچ کس پای از حکم باز نتواند کشید و همه روزگار از گاه آدم علیه السلام تا اکنون در همه ملت و در همه ملکی عدل ورزیده اند و انصاف داده اند و براستی کوشیده اند تا مملکت بمانده است ، حکایت درین معنی ، چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مهرجان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و کس را باز داشت نبودی و پیش بچند روز منادی فرمودی بساز مر فلان روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی و چون آن روز بودی منادی کن ملک بیرون در بازار بایستادی و بانگ کردی که اگر کسی را باز دارد حاجت

بر داشتن درین روز ملک از خون وی بیزار ست پس ملک قصهٔ مردمان ایستدی
وهمه پیش وی بنهادی ویک یک بنکریدی اکر در آن جا قصهٔ بودی که از ملک
نالیده بودی ملک برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی
القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدو زانو بنشستی وکفتی نخست از همه
داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن آنکاه منادی کردی که هر
کرا با ملک خصومتی هست همه بیک سو بنشینند تا نخست کار شما بکذارد پس ملک
موبد را کفتی هیچ کناهی نیست نزدیک خدای تعالی بزرکتر از کناه پادشاهان
وحق کذاردن ایشان نعمت ایزد تعالی را نکاه داشتن رعیت است و داد
ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیدادکر
باشد لشکر همه بیدادکر شوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت آرند هر آینه
خذلان و خشم خدای در ایشان رسد و بس روزکار بر نیاید که جهان ویران
شود و ایشان بسبب شومی کناهان همه کشته شوند و ملک از آن خانه تحویل
کند ای موبد خدای شناس نکر تا مرا بر خویشتن نکزینی زیرا که هر چند خدای
تعالی از من طلب کند من از تو بپرسم و اندر کردن تو کردم پس موبد بنکرستی
اکر در میان خود و میان خصم وی حق درست شدی داد آنکس بدادی و اکر
کسی بر ملک دعوی باطل کردی و حجت نداشتی عقوبتی بزرک فرمودی که
این سزای آنکس است که بر ملک و مملکت عیب جوید و این دلیری کند
چون ملک از داوری بپرداختی باز بر تخت آمدی و تاج بر سر نهادی و روی
سوی بزرکان و کسان خود کردی و کفتی من آغاز از خویشتن بدان کردم تا
شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود
کنید و هر که بوی نزدیک بودی آن روز دورتر بودی و هر که قوی تر ضعیف تر

از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد ہم برین جملہ بود و یزدجرد رسمہای پدران را
بگردانید و اندر جہان بیداد کردن آئین آورد و سنتہای بد نہاد و مردمان در
رنج افتادند و نفرین و دعاء بد متواتر شد اسپی برہنہ ناگاہ اندر سراپردۂ وی آمد
بر صفتی چنانک ہر کہ از بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسب مقر آمدند و ہمہ
کوشیدند تا ویرا بگیرند ہیچ کس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد
بر در سراپردہ یزدجرد گفت شما دور بایستید کہ این ہدیۂ است کہ یزد تعالی مرا
فرستادہ است برخاست نرم نرم تا پیش اسب آمد و بر سرش اسب بگرفت و
دست را بر روی اسب فرو مالید و ہم چنان بپشت وی فرود آورد اسب ہیچ
نجنبید و خاموش ہمی بود یزدجرد زین و لگام بخواست بر سرش کرد و زین براو
نہاد و تنگ استوار کرد و آنگہ خواست کہ پاردم اندر افکند اسب ناگاہ جفتۂ او را
بر سر دل آمد و بر جای بکشت و سر از در بیرون نہاد و ہیچ کس ویرا اندر نیافت
و کس ندانست کہ از کجا آمد و کجا شد مردمان متفق گشتند کہ آن فرشتہ بود فرستادۂ
خدای تعالی کہ ما را ازین ستم برہانید حکایت درین معنی گفتند عمارہ بن حمزہ
اندر مجلس خلیفہ واثق نشستہ بود روز مظالم مردی خاست کہ ستم رسیدہ بود و از
عمارہ تظلم کرد کہ ضیعت من بغصب گرفتہ است امیر المومنین عمارہ را گفت برخیز
و برابر خصم بنشین و حجت خویش بگوی عمارہ گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت
این مرد مراست من بوی دادم و من برنخیزم از آنجا کہ خلیفہ مرا گرامی کردہ است
و نشاندہ و من جاہ و مرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد ہمہ بزرگان را
خوش آمد از بلند ہمتی وی و بباید دانستن کہ قضا پادشاہ را می باید کردن بتن
خویش و سخن خصمان شنیدن چون پادشاہ ترک باشد یا تازیک یا کسی کہ تازی
نداند و احکام شریعت نخواندہ باشد لابد او را بنایبی حاجت آید تا شغل می راند

بنیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه اند و بر پادشاه واجب است
که دست قضاة قوی دارد و حرمت و منزلت ایشان باید که بکمال باشد از بهر
آنک ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و خلیفه و گماشتهٔ پادشاه اند و
شغل او می کنند و هم چنین خطیبانرا که اندر مسجدها جامع نماز می کنند اختیار کند تا
مردمانی پارسا و قران دان باشند که کار نماز نازکست و نماز مسلمانان بدان امام
تعلق دارد و چون نماز امام با خلل بود نماز آن قوم با خلل باشد و هم چنین بهر
شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها نگاه
می دارد تا اندر آن راستی رود و در همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها
فروشند احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی نکنند و سنگها راست دارند و امر معروف
و نهی منکر بجای آرند و پادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند
که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عقل اینست و اگر جز این کند درویشان در
رنج افتند و مردم بازارها چنانک خواهند خرند و چنانک خواهند فروشند و فضله خور مستولی
شوند و فسق آشکار شود و کار شریعت بی رونق شود و همیشه این کار را یکی از
خواص فرمودندی یا خادمی را یکی ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام
ازو بترسیدندی و همه کارها بر انصاف بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانک
اندر حکایت آمده است، حکایت اندرین معنی، گویند سلطان محمود همه شب با
خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته علی نوشتگین و محمد عربی که سپاه
سالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خورده و بیدار
شده چون روز بچاشتگاه رسیده بود علی نوشتگین سرگردان گشت و رنج و بیداری
از افراط شراب بر و اثر کرد دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود محمود گفت
صواب نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر و آنگاه

بهشیاری بروی که اگر ترا برین حال محتسب به بیند حد بزند و آب روی تو برود
و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن علی نوشتگین سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود
و شجاع و مبارز وقت بود و اورا با هزار مرد نهاده بودند و در وهم او نگذشت
که محتسب این معنی اندیشد ستوهی و سپهبدی کرد و گفت البته بروم محمود گفت
تو بهتر می دانی که یله کنید تا برود علی نوشتگین برنشست با بوشتی عظیم از خیل و
غلامان و چاکران روی بخانهٔ خویش نهاد محتسب او را دید با صد مرد سوار و
پیاده و چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسپش فرو کشیدند و
خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد بی محابا چنانک زمین را بدندان می
گرفت و حاشیت و لشکرش می نگریستند هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند
و آن محتسب خادمی ترک بود پیر و حقها خدمت داشت چون برفت علی نوشتگین را
بخانه بردند و همه راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من
باشد روز دیگر چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ گشته بود
محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی چون ترتیب
ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می رفت که یاد کرده شد،
حکایت، و شنیدم که در غزنین خبازان در دکانها بستندی و نان نایافت شد
و غربا و درویشان در رنج افتادند و تظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند
فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان تنگ کردید گفتند هر باری گندم و آرد
که درین شهر می آرند نانوایان تو می خرند و در انبار می کنند و می گویند فرمان چنین
است و ما را نمی گذارند که یک من آرد بخریم سلطان بفرمود تا خباز خاص را
بیاوردند و زیر پای پیل افگندند چون بمرد بر دندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند
و بروی منادی می کردند که هر که در دکان باز نگشاید از نانوایان با او همین کنیم

وانبارش خرج کردند نماز شام بر در هر دکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید۔

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسانست و صاحب غرض نیست او را بگویند که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچ ایزد تعالی از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می دانی و می پرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سر و علانیت می نمائی تا آنچ واجب آید ما اندر آن بفرمائیم و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشانرا الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود، حکایت، چنین گویند که امیر عبداللہ بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش بنشاپورست و زیارتگاهست و هر که بر سر گور وی حاجت خواهد بیابد و او همیشه عمل بپارسایان و زاهدان فرمودی و بغرضی از خویش مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا رانج نرسیدی، حکایت، ابوعلی الدقاق روزی نزدیک امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپه سالار و والی خراسان بود و این ابوعلی دقاق پیش او نشست بدو زانو ابوعلی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئلہ می پرسم از تو بی نفاق جواب دهی گفت دهم گفت مرا بگوی تا تو زر دوست تر داری یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچ همی دوستر داری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می بری ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فائدهٔ دو جهانی

اندرین سخن در آمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی؛ حکایت اندرین معنی چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتگین درگذشت و او بپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد بگاه در حجرهٔ خاص بر مصلی، نماز نشسته بود و نماز بکرده و آینه و شانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد اندر در حجره و خدمت کرد محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاد و در آینه نگاه کرد چهرهٔ خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه می گردد گفت خداوند بهتر داند گفت می ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچ روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوستر دارند احمد حسن گفت ای خداوند یک کار بکن که تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوستر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند گفت چکنم گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر اینست پس محمود دست بعطا و خیرات دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثناگوی وی شدند و کارها و فتحهای بزرگ بر دست او بر آمد و بسمنات شد و بتد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر برداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنت گشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک دین و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که پادشاهی عادل باشد "الخبر" در خبرست که پیغمبر صلوات الله علیه گفت العدل عز الدنیا و قوة السلطان وفیه صلاح العامة والخاصة و صلاح لشکر و رعیت است و ترازو همه

نیکها است چنانک خدای تعالی گفت قوله تعالی الذی انزل الکتاب بالحق
والمیزان، و سزاوارترین کسی آنست که دل وی جایگاه عدلست و خانهٔ وی
آرامگاه دین داران و خردمندان و کارداتان و منصفان و مسلمانان باشد،
حکایت، فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز بهر ای سلطان
عادل دعا نکردمی زیرا چه صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهانست، الخبر،
در خبرست از رسول صلی الله علیه وسلم المقسطون لله عز وجل فی الدنیا یکونوا علی
منابر اللؤلؤ یوم القیامة گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عز وجل
روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند و پادشاهان پیوسته از بهر عدل
و مصلحت خلق به پرهیزکارانرا و خداترسایانرا که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته
اند تا بهر وقتی احوال می نمایند بدرستی چنانک امیرالمومنین المعتصم کرد ببغداد، حکایت
اندرین معنی، و آن چنان بود که از خلفاء بنی عباس آن سیاست و هیبت و
آلت و عدت نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترک که او داشت کس نداشت
گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس را از غلامان برکشیده بود و
بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتگار چون ترک نیست مگر امیری وکیل خویش
را بخواند و گفت که در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد
با من معامله کند که مهم می باید و بوقت ارتفاع باز دهم وکیل اندیشید از آشنائی
او را بیاد آمد که در بازار فروخت و خرید باریک کردی و ششصد دینار خلیفتی
داشت که بروزگار بدست آورده بود امیر را گفت مرا مردی آشناهست که
دکان بفلان بازار دارد و چندین دارد مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و بجای
نیکوش بنشانی و با وی تلطف کنی آنگه سخن سود و زیان در میان آری باشد
که رد نکند امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم

فریضه این مرد خاست وبسرای امیر رفت و او را باوی معرفت نبود چون پیش
وی در رفت سلام کرد امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت
این فلان کسی است گفتند آری امیر برخاست و او را بجای خوبتر بنشاند پس گفت
من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده ام و ترا
نادیده فریفتهٔ تو گشته ام و چنین می گویند در همه بازار بغداد از تو آزاد مردی و
خوش معامله کسی نیست اکنون باید که با ما گستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمای و
خانهٔ ما را خانهٔ خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی هرچه امیر گفت او خدمت
می کرد و آن وکیل می گفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند
امیر او را نزدیک خویش جای داد و هر زمان از پیش خود چیزی پیش او نهاد
و تلطف می کرد چون خوان برداشتند و دست بشستند و قومی پراکندند امیر
روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت امیر بهتر داند
گفت بدانک مرا درشهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند
اگر پنجهزار و ده هزار دینار بخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنک ایشان را
با من معامله بسیار بوده است و هرگز کسی بصحبت من زیان نکرده است در
این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد
و گستاخی ها رود هرچند مرا غریبان بسیارند می باید که درین حال بدیناری هزار با
من معاملتی کنی بمدت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر
سر نهم و دانم که ترا این و اضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد از شرم
و خلقی خوش که با او همی بود گفت فرمان امیر راست و لیکن من از آن دکان
داران نیم که مرا هزار و دو هزار دینار باشد و با مهتران جز راست نتوان گفت
همه مایهٔ من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای می جنبانم و خرید

و فروخت میکنم و اینقدر بروزگاری دراز و بسختی بدست آورده ام امیر گفت در خزینه زر درست بسیارست لیکن آن کاره را که می باید نشاید و مرا ازین معامله مقصود دوستی است و چه خیزد اینقدر داد و ستد کردن این ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد باتشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت تو هنوز امیر را نمی دانی از همه ارکان دولت پاک معامله ترازوی کسی نیست مرد گفت فرمان بردارم این قدر که هست دریغ نیست زر از مرد بستدند چون حالهٔ فرا ز آمد بده روز پس تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون یک ساعت ببود بازگشت و همچنین دو ماه از حاله بگذشت و زیادت ده بار امیر را بدید هیچ در آن ره نشد که مرد بتقاضا آمد و یا مرا چیزی باو باید دادن چون مرد دید که امیر هی تن زند قصهٔ نوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر حاجتست و از حاله دو ماه گذشت اگر رای بیند بوکیل اشارت کند تا بخادم زر تسلیم کند امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روزکی چند صبر بکن که در تدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدان خویش بتو فرستم این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد دیگر باره بسرای امیر رفت قصه بداد و هیچ سود نمی داد و از حاله هشت ماه بگذشت مرد درماند مردمان شهر بشفیع می آورد هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد او را بشرع نتوانست برد و بشفاعت یک درم نمی داد تا از حاله یکسال و نیم بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه صد دینار کم بستاند هیچ فائده نداشت امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای تعالی بست و بمسجد فضولمند شد و چند رکعت نماز کرد و بخدای بنالید و زاری و تضرع کردن گرفت و می گفت یا رب تو فریاد رس و مرا بحق خویش برسان

یکی درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و ناله او می شنید دلش برو بسوخت
چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده است که چنین می نالی با من
بگوی گفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمی دارد مگر خدای
عزوجل فریادرس است گفت با من بگوی که سببها باشد گفت ای درویش
خلیفه مانده است که با او نگفته ام و دیگر با همه امرا و سادات و قاضی رجوع
کردم هیچ سود نداشت بدانک با تو بگویم هم سود ندارد درویش گفت اگر سود
ندارد زیان هم ندارد نشنیده که دانایان گفته اند هر کرا دردی باشد با هر کسی همی
باید گفت باشد که درمیان او از کمتر کسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که
راحتی پدید آید مرد گفت راست می گوئی صواب همینست که بگویم پس ماجرای
حال خویش با وی گفت چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینک رنج ترا
راحت پدید آید اگر پدید نیاید مرا ملامت کن بدانک با من بگفتی دل فارغ
دار که آنچ با تو بگویم اگر کنی هم امروز بانز خویش برسی گفت هم بفلان محلت رو
و بدان مسجد که مناره دارد در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی
است و خیاطی هست در آن دکان پیر مردی نشسته است مرقعی پوشیده و درزی
همی کند و کودکی دو نیز پیش او چیزی می دوزند نزدیک آن مرد پیر رو و او را سلام
کن و حال خویش با وی گوی و چون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و بدین که
گفتم هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمده با خود اندیشید که ای عجب که امرا و
بزرگانرا تشفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده نداشت
اکنون مرا به پیرمردی درزی حواله نموده میگوید که مقصود تو از وی حاصل شود
مرا این مخرقه می نماید لیکن چکنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید آید از این
بتر نشود که هست پس رفت تا بدر مسجد و بدان دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و

در پیش او نشست درزی بود پیر مرد چیزی می دوخت از دست بنهاد و آن
مرد را گفت بچه کار آمده مرد حال خویش از اول تا آخر با وی بگفت چون درزی
حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای تعالی راست آرد پدرست
ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوییم امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و تو
بمقصود رسی زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین پس از آن شاگردی را
گفت سوزن از دست بنه برخیز بسرای فلان امیر رو و چون در سرای او روی
به در حجرهٔ خاص او بنشین هر گاه که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگویی که امیر را بگوید
که شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد آنگه ترا از اندرون
خواند سلام کن و او را بگویی که استاد من سلام می رساند و میگوید که فلان کس
از تو بتظلم آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله
این یکسال فزون بگذشت خواهم که همه زر این مرد بوی رسانی بتمام و کمال و رضای
او بجویی و هیچ تقصیری نکنی زود جواب بمن آری کودک برخاست و
بسرای امیر شد و من به تعجب فرو ماندم که هیچ خداوند بندهٔ خویش را چنان پیغام
ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر فرستاد زمانی بود که کودک باز آمد استاد را
گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر از جای برخاست و گفت سلام و خدمت
من بخواجه برسان و بگو که سپاس دارم و چنین کنم که تو می فرمائی اینک بخدمت
می آیم و زر با خود می آرم و عذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم پس
ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکابداری و دو چاکر از اسپ فرود آمد و
سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش پیر مرد درزی بنشست
و صرهٔ زر از چاکری بستد و بمن داد و گفت اینک زر تو تا ظن نبری که من زر تو
باز خواستم گرفت تقصیری که رفته از جهت وکیلان رفته نه از من و بسیار عذر

خواست و چاکر برا گفت برو و از بازار ناقدی را با ترازو بیار برفت و ناقدی
را بیاورد و زر نقد کرد و برکشید پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانک از
درگاه باز گردم او را بخوانم و دویست دینار دیگر تسلیم کنم و عذر گذشته بخواهم و
دل خوش کنم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین شاکر و پیش تو آید پیر مرد
گفت این پانصد دینار بوی سپار و چنان کن که از قول باز نگردی و فردا
باقی را بوی رسانی گفت چنین کنم زر بمن داد و دیگر باره دست درزی را
بوسه داد و برفت من از شگفتی و خرمی ندانستم که بر چه حالم دست پیش کردم و
ترازو بستدم و صد دینار برکشیدم و پیش پیر نهادم و گفتم من بدان رضا داده
ام که از مایه صد کم بازستانم اکنون از برکات تو جمله بمن رسید این صد دینار
بطبع خوش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش کرد و گره برافروخت و گفت اکنون
که مسلمانی به سخن من برآساید و از رنجی خلاص یابد من نیز از جهت او برآسایم
اگر ازین صد دینار یک جو بخود حلال کنم من بر تو ظالم تر از این ترک باشم
برخیز با این زری که یافتی بسلامت برو و فردا اگر دویست دینار بتو نرسد مرا
خبر کن و بعد ازین بوقت معامله حریف شناس چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت
برخاستم و شادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم روز دیگر در خانه نشسته
بودم چاشتگاه کس امیر بطلب من آمد و گفت که امیر می گوید که یک ساعت
رنجه باش برخاستم و برفتم چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد و مرا بجای
بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد و خزینه دار گفت
کیسهٔ زر بیار و ترازو و دویست دینار برسخت و بمن داد بستدم و خدمت
کردم و برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین خوان آوردند چون طعام بخوردیم
چیزی در گوش خادمی بگفت رفت و در حال باز آمد جامهٔ دیبای گرانمایه

در من پوشید و دستاری قصب زری بر سر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل
پاک خشنود شدی گفتم آری گفت قباله بمن ده و پیش آن پیر مرد رو و بگو که من بحق خویش
رسیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفته است
که فردا مرا به بینی برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم و حال با او
بگفتم اکنون دویست دینار از من بپذیر هر چند که گفتم قبول نکرد برخاستم و
بدکان آمدم دیگر روز برکسکی و مرغکی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه و از بهر
پیرمرد درزی بردم و گفتم ای شیخ اگر زر نپذیری این قدر خوردنی تبرک بپذیر که
از کسب حلال منست تا دلم خوش گردد گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام
من بخورد و ثنا کرد و شاگردانرا بداد پس پیر را گفتم مرا بتو یک حاجت است
اگر روا کنی تا بگویم گفت بگوی گفتم همه بزرگان و امیران با این امیر سخن گفتند سود
نداشت چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتی در وقت بجای آورد این حرمت از
کجاست گفت تو احوال من با امیر المومنین خبر نداری گفتم نه گفت گوش دار
تا بگویم ، حکایت ، گفت بدانکه مرا سی سالست تا بر منارهٔ این مسجد موذنی
می کنم و کسب از درزی کنم و هرگز می نخورده ام و زنا و لواطه نکرده ام و درین
کوچه سرای امیری است که روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا
بدین دکان آیم امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی جوان زده
بود و بزور همی کشید و آن فریاد می کرد و می گفت ای مسلمانان مرا فریادرسی که
من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و همه کس ستر و صلاح
من دانند و این ترک مرا بزور و مکابره می برد تا با من فساد کند و نیز شوهرم
بطلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم از او بر آیم و می گریست و هیچ
کس بفریاد او نمی رسید که این ترک سخت مستولی بود بانگ داشتم سود

نداشت و زن را بخانهٔ خویش بردمرا از آن تنها بُن حمیت دین بجنبید و بی صبر
گشتم برفتم و پیران محلت را راست گردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف
کردیم و فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی
را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند این زن را بیرون فرستید
و اگر نه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلم کنیم چون ترک آواز ما بشنید با غلامان
از درسرای خویش بدر آمد و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند چون
چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم و وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بود
در جامهٔ خواب شدیم از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت
من در فکر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن گذشت و نبود و در نتوان
یافت این بتر ست که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است که غائب
نباشد من شنیده ام که یکی خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار
شوند ندانند که از شب چند گذشته است مرا تدبیر آن است که بر مناره شوم
و بانگ بگویم چون ترک بشنود پندارد که وقت روز است دست ازین زن
بدارد و او را بیرون کند لا بد ره گذرش بر در این مسجد بود من چون بانگ نماز
بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم چون فراز آید بخانهٔ شوهرش
برم تا باری از شوی بر نیاید پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ کردم و
معتصم بیدار بود چون بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشمناک شد و گفت هر
که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز ست
راست که از خانه بیرون آید عسسش بگیرد و در رنج افتد خادمی را بفرمود که برو
حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این موذن را بیاوری
من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن حاجب الباب را دیدم که با مشعله

می آمد چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی گفتم آری
گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی که امیر المومنین را سخت منکر آمده است
و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا
ادب کند من گفتم فرمان او در جهان روان است بر همه خلق ولیکن بی ادبی
بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم گفت این بی ادب کیست گفتم این
حالی است که جز با امیر المومنین نتوانم گفتن اگر من بانگ نماز بقصد کرده باشم
هر ادبی که فرماید مستوجب باشم گفت تا بدر سرای خلیفه شویم چون بدر سرا رسیدیم
خادم منتظر بود آنچ من بحاجب الباب گفتم با او بگفت خادم را گفت برو و
او را نزد من آر مرا نزد معتصم بردند مرا گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی من
قصه بگفتم چون بشنید خادم را گفت حاجب الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای
فلان امیر برد و او را بیاورد و زن را بیرون آرد و بخانه خویش فرستد و شوهرش
را بدر خوان و بگوی که معتصم ترا سلام می کند و شفاعت می کند در باب این
زن و این امیر را زود پیش من آری و مرا گفت زمانی اینجا باش چون یک
ساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند چون چشم معتصم بروی افتاد گفت ای چنین
و چنین از بی حمیتی من در دین مسلمانی چه دیدی و بروزگار من چه خلل در مسلمانی
آمده نه من آنم که بسوی مسلمانان بروم اسیر افتادم و باز از بغداد برفتم و لشکر
روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال روم را همی کندم و تا قسطنطنیه
را بکندم و بسوختم و مسجد و جامع بنا کردم و هزاران مرد را از بند ایشان بنیاوردم
و باز نگشتم امروز از عدل و سهم من گرگ و میش آب بیک جای خورد تا ترا چه
زهره آن باشد که زنی را بمکابره بگیری و فساد کنی و چون مردمان امر معروف
کنند ایشان را بزنی فرمود که جوالی بیاورید و او را در جوال کردند و محکم بستند

و فرمود تا چوب کچ کوب بیاوردند و او را زدند تا خردش بکردند گفتند یا امیر المؤمنین
همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله انداختند پس مرا گفت ای شیخ بدانک
هر که از خدای عز و جل نترسد چون کاری بکند که او را بد و جهان گرفتاری باشد
و این چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت پس ازین ترا فرمودم که هر که
برکسی ستم کند و یا کسی بناحق برکسی بیدادی کند یا بر شریعت استخفاف کند و
ترا معلوم گردد باید که همچنین بی وقت نماز بانک کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم
و احوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سک کردم اگر همه فرزند و برادر
من باشد و آنکه مرا صلتی فرمود و کسیل کرد و ازین احوال همه بزرگان و خواص
خبر دارند و آن امیر زر تو نه از حرمت من با تو داد بل که از ترس کچ کوب
باز داد چه اگر تقصیر من در وقت بانک نماز کردمی با او همان رفتی که با آن
ترک رفت و مانند این حکایات بسیارست این قدر بدان یاد کردم تا خداوند
عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه بوده اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته
و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین را چه قوتها داده اند و عزیز و
گرامی داشته

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بر رسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجبست در کار دین پژوهش کردن و فرائض و سنت و فرمانهای
خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف
ایشان از بیت المال بدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی و عزیز
داشتن واجب چنان کند که در هفته یک بار یا دو بار علمای دین را راه دهد و امر

حق تعالی بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی اللہ علیہ وسلم بشنود و حکایات
پادشاهان عادل بشنود و در آن حال دل از اشتغال دنیا فارغ گرداند و گوش
و هوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه او را معلوم نشود
باز پرسید چون دانسته بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود خود عادت
گردد و پس روزگار بر نیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول
علیہ السلم او را معلوم گردد و حفظ شود و راه کار دینی و دنیاوی و تدبیر و جواب
برو گشاده شود و هیچ بدمذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد
و در عدل و انصاف بفرماید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او
کارهای بزرگ بر آید و مادت شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد و دست
اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و در این جهان نیک نامی باشد و در آن جهان
رستگاری و درجه بلند و ثواب بی شمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت
بیشتر کنند، الخبر، ابن عمر گوید رضی اللہ عنہ که رسول علیہ السلم گفت که دادکنندگانرا
اندر بهشت سراها باشد از روشنائی با اهل خویش و با آن کسها که زیردست
ایشان باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باید زیرا که مملکت
و پادشاهی و دین همچو دو برادراند هرگاه که مملکت اضطرابی دارد و در دین نیز خلل
آید و بددینان و مفسدان بدید آیند و هرگه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده
بود و مفسدان قوت گیرند و پادشاهانرا بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکار
شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری گوید بهترین سلطان آنست که با اهل علم
نشست و خاست کند و بدترین علما آن عالم است که با سلطان نشست
و خاست کند، حکایت، لقمن حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از
علم نیست و علم بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا

نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانا نه آنکس است که تازی بیشتر دارد
و بر الفاظ و لغت عرب قادر تر باشد که دانا آنکس است که بر هر دانشی واقف
باشد هر زبان که داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی
و پارسی و یا رومی بداندی و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر
بود خدای تعالی قرآنرا بلفظ تازی فرستاده است و محمد مصطفی صلوات الله علیه
و سلامه عربی زبان بود اما چون پادشاه را فر الٰهی باشد و مملکت باشد و علم با آن
یار باشد سعادت دوجهانی بیابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند و بجهل رضا ندهد
و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان درجهان چگونه بزرگست و کارهای
بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می برند چون افریدون و سکندر و
اردشیر و نوشروان عادل و امیر المومنین عمر رضی الله عنه و عمر ابن عبد العزیز نور الله
مضجعه و هارون و مامون و معتصم و اسمٰعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود رحمة
الله علیهم اجمعین که کار و کردار هریک بدیدارست و تاریخها و کتابها نوشته است
و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان می کنند، الخبر، چنین گویند که در روزگار عمر بن عبد العزیز
رحمة الله علیه قحط افتاد و مردم در رنج افتادند قومی از عرب نزد وی آمدند و
بنالیدند و گفتند یا امیر المومنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط یعنی
لاغر شدیم و لونها زرد گشتیم از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تو است
این مال آن تو است یا آن خدای عز و جل یا آن بندگان خدای است اگر
از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خداست خدایرا بدان
حاجت نیست و اگر از آن تو است تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تفسیر
چنانست که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کننده نیکوکارانست تا
از این تنگی برهیم که پوست بر تنهای ما خشک شد عمر ابن العزیز را دل بسوخت

و آب بچشم اندر آورد گفت همچنین کنم که شما گفتید هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان
بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمر بن عبد العزیز
رحمة الله علیه گفت ای مردمان کجا می روید چنانک بندگان خدا سخن با من
گفتید سخن من با خدای تعالی بگوئید یعنی مرا دعا کنید پس عرابیان روی سوی
آسمان کردند و گفتند یارب بعزة تو که با عمر ابن العزیز آن کنی که با بندگان تو کرد
چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری برامد و بارانی سخت اندر گرفت و از
ژاله یکی بر خشت پخته سرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون
آمد نگاه کردند بر وی نبشته بود هذا برأت من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز
من النار و بپارسی چنانست که امانیست از خدای عزیز بعمر عبد العزیز از آتش
دوزخ و در همین معنی حکایات بسیارست اینقدر یاد کرده آمد و کفایتست

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بر وی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچ بدرگاه
رود و او می داند و بوقتی که خواهد و حاجت افتد مینماید و این کس باید که از دست
خویش بهر شهری و ناحیتی نایبی فرستد سدید الرای و کوتاه دست که آنچ رود از
اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانک بسبب ایشان از مشاهره و مزدباری
با رعیت افتد و بتازگی رنجی بحاصل شود که ایشانرا آنچ بکار آید از بیت المال
بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند و این فائده که از
راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان

دهند بوقت خویش

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیر های کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از حوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچ رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستم کاری حمل نهند و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر می داند و آنرا تدارک و منع نمی کند آنست که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمی داند بس غافلست و کم دان و این هر دو معنی نه نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچ می رفت از خیر و شر از آن با خبر بودند چنانک اگر کسی توره کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدارست و بهمه جای کار آگهان گماشته اند و ظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن آمده و در سایهٔ عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غایله باید که این کار با دست و زبان و قلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچ واجب در خورد آنکس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان

برطاعت حریص باشند و از تادیب پادشاه بترسند کسر از زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود و باید تو اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت، حکایت، چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان بر رباط دیر گچین بود دزدان کالای او ببردند و این دزدان از کوج و بلوج بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته کرمانست این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیر گچین کالای من باز ستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیر گچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نگاه توان داشت گفت راست می گوئی ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند گفت از کوج و بلوج بودند از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت پس چه من در ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوت و لشکر محمود را آب در چشم آمد و گفت راست می گوئی هم چنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تدبیر این کار چنانک توانم بکنم پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و به بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه بنبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر بنبشتها بمن میرسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذرها سباطها کرده اند و زن و فرزند مسلمانرا به تغلب در سرای می برند و با ایشان فساد می کنند و چندانک خواهند می دارند و بمراد خویش رها کنند و عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها زانیه می خوانند

وجملهٔ یاران رسول علیه السلام را لعنت کنند و مقطعان در سالی دو سه بار از
رعایا خراج خواهند و بستانند و ظلم هرچه خواهند می کنند و پادشاهی که او را امجد الدوله
خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت
هرجای در شهرها و نواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند و خدا و رسول را
ناسزا گویند و نفی صانع برملا می کنند و نماز و روزه و حج و زکوة را منکرند نه مقطعان
ایشانرا زجر کنند و نه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول علیه السلم جفا
می گویید و آن ظلم و فساد میکنند و هر دو گروه بیکدیگر همداستان شده اند چون
این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را بر غزای هند اختیار کردم و روی
بعراق آوردم و لشکر ترک را که مسلمان و پاک دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه
و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ برکنند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و
و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل
همه خواجگان خراسانرا فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو
طائفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهند از آنک
دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندک
روزگار زمین عراق از بدمذهبان پاک کردم بتوفیق خدای عز و جل مرا ایزد تعالی
از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدانرا از روی زمین برگیرم و اهل
صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم در این حال مرا چنان معلوم
کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ بنجا برباط دیر گچین زده اند و مالی برده اند
اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز ستانی و ایشانرا بر دار کنی و یا همه
دست بسته با آن مالی که برده اند بشهر ری فرستی تا ایشانرا نه زهرهٔ آن باشد که
از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دور

نیست لشکر بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان برآرم چون قاصد نامهٔ
سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و
ظرائف دریا بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت من بنده ام و فرمان بردارم
لکن احوال بنده و ولایت کرمان سلطانرا معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا
ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاک دین باشند و خیال کوج و بلوج از کرمان
بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده
ام که اغلب ایشان دزد و مفسد اند و دویست فرسنگ راه نا ایمن دارند و بدزدی
میروند و خلقی بسیار اند و من با ایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توانا
تر است تدبیر ایشان در همه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم بدانچه فرماید
چون جواب نامه و خدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست که آنچ گفته است همه
راستست رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر
کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی می کنی و بسر فلان ماه بحد کرمان آئی
بدان جانب که کوج و بلوج است آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان
در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان روی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار
ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال
ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری بکنی و باز گردی چون
قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم یزد و کرمان کنند باید که
کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه میدهم و درمی پذیرم که هر که را از دزدان
کوج و بلوج کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم چون این خبر باطراف پراگندند
چندان بازرگانان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانانرا وقتی
معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید

که من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه
کسیل کرد این امیر که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یک آبگینهٔ زهر قاتل بدو
داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجا
اند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند تو باید که در این مدت ده خروار
سیب اصفهانی بخری و برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه
کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن
شب بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی و در هر سیبی جوال دوزی فرو بری
و چوبکی تیز تر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهر میزنی و در آن سوراخ سیب
در میکنی تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان در قفسها تعبیه کنی در میان
پنبه و دیگر همچنان این اشترانرا در میان آن اشتران پراکنده کنی و کوچ کنی
چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان نکنی که ایشان
بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که صلاح دارند از پس کاروان حد
نیم فرسنگ می رو ساعتی نیک درنگ کنی پس آهنگ دزدان کن و شک
نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر درنه و چندانک توانی
بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دو اسپه ببوعلی فرست با انگشتری من
و او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که
از برنا و عیار پیشگان و سرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچ ترا
فرموده ایم بجا آور و تو کاروانرا بسلامت بحد کرمان بری آنگاه اگر ببوعلی پیوندی
شاید امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت ملک این کار بر آید و
آنراه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروانرا
برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد و

و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان وخبر یافته که کاروانی می آید باچندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترک بدرقه می باشند سخت خرم شدند و هرجا که درهمه کوج و بلوج مردی برنا و عیارپیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد باسلاح تمام برسر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روزست که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که ازاینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همه بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر خواسته که آنرا بدل باشد چنین غم می خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد و نه با من که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آنست که مالی که بدین دیر گهین برده اند از آن زنی ازین دزدان بازستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مرد بما پیوندد و کار برمراد ما باشد ان شاء اللہ ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هرچه فرمائی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد برآمد سوار و پیاده گفت چون امشب کوج کنیم هرچه سوارید با من پیش

کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این وزدانرا عادت است که
مال برند و کس را نکشند الا آنکس را که با ایشان بازکوشد و در جنگ کشته شود
ما فردا چنانک آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت
بکریزم شما چون مرا ببیند که روی ازپس نهادم همه بازپس کریزید و من با ایشان
کروفری می کنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما بپیوندم و ساعتی
توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم و برایشان زنیم تا عجایب ببینید که مرا فرمان چنین
است و من درین چیزی می دانم که شما نمی دانید و فردا معاینه ببینید آنچ میدانم
راست کویم وهمت محمود شما را معلوم کردد همه کفتند چنین کنیم و بازکشتند چون شب
درآمد آن امیر بارهار سیب را سر بکشاد و همه زهرآلود کرد و باز همچنان در قفسها
نهاد و ده نفر را باده اشتروار سیب نامزد کرد و کفت چون من بازکریزم و وزدان
در کاروان افتند و بارها شکافتن کیرند شما تنکهای سیب ببرید و سر قفسهای بردرید
و نکونسار کنید پس سر خویش کیرید چون شب نیمی بکذشت بفرمود تا کوج کردند و هم
برآن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالا کرفت وزدان از سه جانب برخاستند و
وسوی کاروان دویدند با شمشیرها کشیده این امیر حمله دو سه برد و تیری چند انداخت
و روی بهزیمت نهاد و پیادکان چون وزدانرا پدیدند از پس کریختند و امیر پیادکانرا
دریافت چند نیم فرسنک و همه را برجای بداشت و چون وزدان دیدند که بدرقه
اندک مقدار بود و بکریخته و کاروانیان سر خویش کرفتند خرم شدند و بدلی فارغ
بارها همی شکافتند و بکالا مشغول شدند چون بخروار ها سیب رسیدند درافتادند
و پاک بغارتیدند و برغبت و شره می بردند و می خوردند و هرکه نیافته بود بوی می
دادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی ببود یک یک می افتادند
و میمردند چون دو ساعت از روز بکذشت امیر تنها بر سر بالای شد در کاروان

نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند از سر بالا فرو تاخت و گفت ای
مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند و پس کس زنده نماند
خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و با خیل خویش سوی کاروان تاخت
و پیادگان از پس بتک برخاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند
مرده و سپر و شمشیر و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنک زنده بودند روی بهزیمت
نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز
گشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا
چه افتاد امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا گرد کردند و از آنجا برداشت و کاروانیانرا
بمنزل برد و هیچ کس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا
آنجا بوعلی الیاس که بود ده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل
پیش وی فرستاد و او را از آنچ رفته بود خبر داد چون انگشتری بدو رسید در حال
با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوج بلوج تاخت آن امیر نیز بدو پیوست
و زیادت ده هزار مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان
خواسته و نعمت و سلاح و چهار پایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود
بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تا
بعراق آمده ام هر کرا از دزدان کوج بلوج چیزی برده اند بیایند و عوض از من
بستانند مدعیان همه آمدند و خشنود باز می گشتند و در آن پنجاه سال کوجانرا هیچ
فضولی بر یاد نیامد بعد از محمود بهر جای صاحب خبران منهیانرا بگماشت چنانک
اگر کسی مرغی بناحق بستدی یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و
تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند
الا آل سلجوق که درین معنی دل نبسته اند و کم فرموده اند، حکایت، روزی

ابوالفضل سکزی سلطان شهید الب ارسلانرا گفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملک برمن برباد دهی وهواخواهان من ازمن برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنک مرا دوست دل ویکانه باشد با اعتماد ودوستداری ویکانگی خویش صاحب خبررا وزنی ننهد وارا رشوتی بدهد وآنک مخالف ودشمن من بود با او دوستی گیرد واورا مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند واز دشمنان خبر نیک وسخن نیک وبد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر یکی بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران ترمی شود وبر دشمن خوشتر پس باندک روزگار دوست دور ترمی شود ودشمن نزدیک تر تا جای دوست دشمن بگیرد آنک ازآن خلل تولد کند کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنک صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که بباید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهاء عالی اعلاه الله ومثالها که از درگاه نویسند

نامها که از درگاه نویسند بسیار اند وهرچه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند وچون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد اگر معلوم کرد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریستست واندر قیام کردن بسمع وطاعت کاهلی کرده است اورا مالش بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشتهٔ پادشاه ودیگر مردم اینست، حکایت، گویند زنی از نشاپور بتظلم بغزنین رفت وپیش محمود گله

کرد و گفت عامل نشابور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش آورده
نامهٔ دادند که این زن را ضیاع وی بازده این عامل بگر آن ضیاع را حجتی
داشت گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه باز نمایم باز دیگر این زن
بتظلم رفت غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند چون بدرگاه سلطان
رسید بفرمود که او را هزار چوب بر در سرای بزنند عامل حجت عرض می کرد و
پانصد شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری می خرید هیچ فائده
نداشت تا هزار چوب بخورد گفتند اگرچه این ضیاع ترا درست است چرا بر
حکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز ننمودی تا آنچ واجب بودی بفرمودندی
و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهرهٔ تجاوز و
تمرد و تعدی فرمان نبود هر چیز که تعلق بپادشاه دارد و او را رسد که آن کند و
یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن
و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ
خویش همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن بشناسند و
عبرت گیرند، حکایت، چنین گویند که ملک روم پرویز وزیر بهرام چوبین را در
ابتدا سخت نیکو می داشت چنانک یکساعت بی او نبودی و در شکار و شراب
و خلوت جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا مگر روزی
ملک پرویز را عمال هراة و سرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند و بر هر یکی خرواری
بار از حوایج و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ
فراخ بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشیده و
بیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت
ای بهرام هرچه ازین تیغها بهتر است جدا کن بهرام صد و پنجاه برگزید پس گفت

آنچ خیارترست ازین گزید باده تیغ بیرون کن پس بهرام ده تیغ برگزید پرویز گفت ازین ده تیغ دو تیغ برگزین دو تیغ برگزید گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام بسپارند بهرام گفت ایها الملک دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید ملک پرویز گفت نه دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن بشنید در وقت خدمت در جای آورد دید انست که خطا کرده است پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است و برکشیدهٔ خویش نمی خواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این کار بما دست باز دار که خدای عزوجل ما را بزمین داور کرده است نه ترا هر گرا داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنچ واجب کند در آن براستی بفرمایم و اگر بعد ازین از زیردستی و درم خریدهٔ گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچ تادیب واجب آید بفرمایم تا هیچکس را بنا واجب نرسد این بار ترا عفو کردم بهرام چوبین سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات

غلام از درگاه بسیار روند بعضی بفرمان و بعضی بی فرمان و اندر آن مردمانرا رنجهامی رسد و مالهای می ستانند و خصومتها هست که اندازهٔ آن دویست دینارست غلامی برود پانصد دینار جعل خواهد مردمان در این حال متاصل و درویش می شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچ فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت چندین بیش ازین جعل مستان تا بوجه خویش بود

فصل سیزدہم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید کہ بہمہ اطراف ہمیشہ جاسوسان روند بر سبیل بازرکانان و سیاحان
و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از ہر چہ می شنوند خبر می آورند تا ہیچ گونہ از احوال
چیزی پوشیدہ نماند و اکر چیزی حادث شود و تازہ گردد بوقت خویش تدارک
آن کردہ آید چہ بسیار وقت بودست کہ والیان و مقطعان و گماشتگان و امرا
سر عصیان و مخالفت داشتہ اند و بر پادشاہ بدسکالیدند و چون جاسوس برسید
و پادشاہ را خبر داد در وقت پادشاہ برنشستہ است و تاختن برد و مفاجا بر سر
ایشان فرو شدہ است و گرفتہ شد و عزم ایشان باطل کردہ و اکر پادشاہی
بالشکر بیکانہ قصد مملکت کردہ است او کار خویش بساختست و دفع آن کردہ
و از حال رعایا ہمچنین چیزہا خبر دادہ اند از خیر و شر و پادشاہان تیمار آن داشتہ اند
چنانک وقتی عضد الدولہ کردہ است، حکایت، از پادشاہان دیلم و دیکر
پادشاہان ہیچ پادشاہ بیدارتر و زیرک تر و پیش بین تر از عضد الدولہ نبودہ
است و عمارت دوست داشتی و بزرک ہمت و فاضل با سیاست بود روزی
منہی بدو نبشت کہ بدان مہم کہ بندہ را فرستادی چون از در دروازۂ شہر بیرون
آمدم کامی دویست رفتہ بودم جوانی را دیدم بر کنارۂ راہ ایستادہ زرد چہرہ و بر روی
و کردن او اثر زخمہا بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم کفتم چہ ایستادہ کفت
ہمراہی می طلبم تا بشہری روم کہ در آن شہر ملک عادل بود و قاضی منصف کفتم
دانی کہ چہ می کوئی پادشاہ از عضد الدولہ عادل تر خواہی و قاضی از قاضی شہر عالم تر

کفت اکر پادشاه را عدل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی
چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافلست گفتم از غافلی
پادشاه وکری قاضی چه دیدی گفت قصهٔ من درازاست و چون از این شهر
برفتم کوتاه کشت گفتم البته با من بباید گفتن پس گفت بروتا راه را بحدیث کوتاه
کنیم چون در راه ایستادیم گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای
پدر من درین شهر بفلان محلتست و همه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه
مایهٔ مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال بتماشای دل و عشرت
و شراب خوارکی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانک امید
زندکانی ببریدم و در آن بیماری با خدای عزوجل نذر کردم که اگر ازین بیماری
برهم حج و غزو بکنم خدای عزوجل مرا شفا داد بسلامت برخاستم و عزم درست
کردم کہ بحج روم و واپس آن بغزو روم و هرچه مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم
و همه را زر و ضیاع و سرای دادم و بیکدیکر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب و مستغل
بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که
من در پیش دارم پرخطرست مرا چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست
پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار ببرم و باقی بگذارم پس برفتم و دو
آفتابهٔ مسین بخریدم و ده هزار دینار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید
نهاد و از همه شهر دلم بر قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم و عالم است
و ملک خون و مال مسلمانان باوی سپرده است و اعتماد برو کرده بهیچ حال
خیانت نکند برفتم و اینمعنی نرک باوی گفتم قبول کرد من خرم شدم شبکیری
برخاستم و بخانهٔ او بردم و ودیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام
بکردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان بپیوستم و

چند سال غزا کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر تن و
روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان
بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیرانرا آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر
باره میان ناوکیان آمدم و خدمت کردم ایشانرا چندانی که نفقات بدست
آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام
باامید آن برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و
بدداشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یک لحظه برخاستم
و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نمی گفت روز سیوم نزد او برفتم و در
پیش نشستم چون خالی شد نیک پیش او رفتم و نزدیک او را گفتم من فلانم و پسر
فلان حج بگردم و غزو بکردم و مرا رنجها بسیار رسید و هرچه با خود برده بودم از دست
برفت و برین حال بماندم و بر یک حبه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست
حاجت دارم قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که
تو چه خود می گوئی برخاست و در حجره رفت و من تنگ دل بازگشتم و از بدحالی
و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش نمی توانستم رفتن و نه بخانهٔ خویشان و
دوستان شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشهٔ می بودم قصه چه دراز کنم دو سه
بار با او ازینمعنی بگفتم هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت تر بگرفتم مرا گفت ترا
مالیخولیا رنجه می دارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشک شده است هذیان بسیار
می گوئی نه ترا اشناسم و نه ازین که گوئی خبر دارم ولیکن نام آنکس که تو می بری
جوانی نیکوروی بود و آبادان و ملبس من گفتم ای قاضی من آنم از بدداشتی
جراحت نزارم و روی من زشت شده است گفت برخیز مرا صداع مده
و بسلامت برو گفتم مکن و از خدای بترس که بعد ازین جهان جهانی دیگراست

وکاری را ثوابی وعقابیست از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا هیچ جواب
نداد گفتم ازین دو آفتابه یکی ترا حلالاً طیباً ویکی بمن بده که سخت درمانده ام وبا
این همه از اقرار خویش ابرای محکم بکنم بکواه وعدول که مرا بتو هیچ دعوی دیگر
نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه می دارد گرد آن میکردی که بر دیوانگی تو حکم کنم
وبفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند وبندی بر تو نهند تا جای داری از آنجا نرهی
من بترسیدم ودانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد وهرچه او حکم کند
مردمان بر آن روند نرمک نرمک از پیش او برخاستم وبیرون آمدم وبا خود گفتم
که گفته اند که چون گوشت گنده شود نمکش بر زنند چاره چه باشد چون بگندد نمک
همه داوریها بقاضی درست چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد
بستاند اگر عضد الدوله دادگری بودی بیست هزار دینار من در دست قاضی
نبودی ومن چنین گرسنه وبیچاره طمع از مال وملک وشهر ووطن خویش
بریدمی واینک رفتم چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت ای
آزادمرد همه امیدها از پس نومیدی است دل در خدای بند که خدای عزوجل
کار بندگان راست کند پس منهی مرد را گفت مرا درین دیه دوستی هست آزاد
مرد ومهمان دوست ومن بمهمانی او میروم مرا با تو سخت خوش افتاده است
مساعدت کن تا امروز وامشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خود چه بدیدار
اید واورا ببرد تا بخانهٔ آن دوست وماحضر آنچ بود آوردند وخوردند ودر خانه
شدند ومنهی این حال بر کاغذی بنبشت وبمردی روستائی داد که بدر سرای
عضد الدوله رو وفلان خادم را بخوان واین نبشته بخادم ده که حالی بعضد الدوله
رساند چون عضد الدوله بخواند انگشت بدندان گرفت در حال کس فرستاد و
منهی را گفت باید که هم امشب آن مرد را پیش من آری چون منهی بدانست

مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضد الدوله مرا و ترا میخواند این قاصد را فرستاده
است مرد گفت خیر ست گفت جز خیر نباشد مگر آنچ تو در راه با من می گفتی
بسمع او رسانیدند چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و ازین مشقت برهی برخاست
و مرد را پیش عضد الدوله برد عضد الدوله فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال از و پرسید
از اول تا باخر چنانک بود باز گفت عضد الدوله را دل برو بسوخت گفت تو
دل خوش دار که کاریست که مرا افتاده است نه ترا و او گماشتهٔ منست تدبیر این
کار مرا می باید کرد خدای تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم
و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی که او را بر مال و اموال مسلمانان گماشته
ام واجره و مشاهره می دهم تا او براستی شغل مسلمانان می گذارد و بحکم شرع
میل و محابا نکند و رشوت نستاند و اگر در دار الملک من این رود از مردی پیر
و عالم بنگر از قاضیان جوان متهور چه خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی
بود درویش و صاحب عیال و آن قدر مشاهره که فرموده بودم چندانست که
کفاف او باشد امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و
بستان و سرا و مستغل و تجمل و متاع هست که آنرا احدی نیست و این همه نعمت
از ان قدر مشاهره نتوان ساخت پس درست است که از مال مسلمانانست
و پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش و خرم و خوش بخسپم تا ترا بحق تو نرسانم
و نفقاتی از من بستان و ازین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می باش
تا ما بنویسیم او ترا نیکو دارد تا آنگ ترا از و طلب کنیم پس دویست دینار زر و
پنج تاه جامه بدو داد و هم در شب او را بجانب اصفهان گسیل کرد پس همه
شب تا روز عضد الدوله همی اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی
بیرون کند باخویشتن گفت که اگر از روی زور و سلطانیت قاضی را بگیرم و

برنجانم بهیچ حال معترف نگردد و خیانت بر خود ظاهر نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان مرا ملامت کنند که عضدالدوله مرد پیر و عالم برنجانید و بطمع مال این زشت نامی باطراف پراگندند مرا تدبیر باید کرد که این خیانت بر قاضی درست کنیم و مرد بمال خویش رسد چون برین حدیث یک دو ماه برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر ندید بهیچ حال باخویشتن گفت بلیست هزار دینار دارم لیکن یک سال صبر کنم که باشد که از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من اورا دیده ام خود زود میرد چون برین دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضدالدوله کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت ایها القاضی دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت ملک بهتر داند گفت که عاقبت اندیش گشته ام و ازین فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معلومی نیست و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملک جوئی از گوشهٔ او برخیزد و این ملک از دست ما بیرون کند چنانک ما از دست دیگران بیرون کردیم و بنگر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین راست بتوانستم نشستن و یا فرمان حق دررسد و ما را ناکام ازین مملکت جدا کرداند و هیچکس را از مرگ چاره نیست و اینقدر عمر مانده است اگر نیک باشیم و با بندگان خدای نیکوئی کنیم تا جهان و مردم خشنود باشند از ما بنیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم و گر بد باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کند بر ما لعنت کنند و روز قیامت ماخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود پس آنچ ممکنست جهد به نیکی کنیم و انصاف خلق می دهیم و احسان می کنیم و لیکن مقصود من ازین گفتن با تو آنست که در سرای مستی عورت و اطفال دارم کار پسران سهلتر ایشان چو مرغ پرنده باشند از اقلیم باقلیمی توانند شد کار

پوشیدگان بتر که ضعیف و بیچاره باشد و من امروز می توانم که در حق ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فراز رسد یا دولت گردشی باشد خواهم که با ایشان نیکوئی کنم و امروز می اندیشیم که در همه مملکت از تو پارساتر و باورع تر و بی طمع تر و با دیانت تر و با امانت تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار هزار دینار زر و نقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانک تو دانی و من و خدای تعالی داند و پس اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجای رسد که بقوت روز حاجتمند گردند در سرای ایشان را بخوانی چنانک هیچکس نداند و آن مال با ایشان قسمت کنی و هر یکی را بشوهری ده تا پردهٔ ایشان دریده نگردد و نان خوارهٔ خلق نباشد و تدبیر آن کار اینست که در سرای خویش حجرهای درونی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی چون تمام کرده مرا خبر کن تا من بفرمایم شبی بیست خونی را که قتل بر ایشان واجبست از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند و در سردابه بر آرند و باز آرند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و هر چه ممکن گردد درین خدمت بجا آرم پس ملک خادم را گفت نرمک برخیز و بخزینه رو و دویست دینار مغربی بیاور و در کیسه کن خادم برفت و زر بیاورد و عضد الدوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دویست دینار در وجه این زیر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضد الدوله گفت شرط نباشد که تو از جهة مهمات من زر خود خرج کنی زر تو حلالست این کار را نشاید جهد آن کن که بدانچ اعتقاد افتادست بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک راست آن دویست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان و با خود گفت پیرانه

سر بخت و دولت مرا یار شد و خانهٔ ما پر از زر خواهد شد اگر ملک را حالی افتد
نه کسی بر من قباله و حجتی دارد و همه با من فرزندان من بماند خداوند آن زر و
دو آفتابه که زنده است دانگی از من نمی تواند ستد ملک که مرده باشد از من
چه تواند ستد بخانه رفت و بعمارت سرداب تعجیل میکرد و بیکماه سرداب راست کرد
سخت محکم برخاست و پیش عضدالدوله شد نماز خفتن عضدالدوله او را بخلوت
خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمده گفت خواهم که ملک را معلوم کنم که سرداب
چنانک فرموده بودی تمام گشت عضدالدوله گفت سخت نیک و من بدانستم
که تو در کارها بجد باشی الحمد لله که ظن من در تو خطا نیست دل من از این مهم
فارغ کردی و من آنچ بتو گفتم هزار هزار و پانصد بار هزار دینار معد کردم از
زر و جواهر پانصدی دیگر می باید و چندین جامه و عود و عنبر و مشک و کافور در
وجه آن نهاده ام و در آنم که زمان تا زمان بیاعان در آیند و بفروشند و در
این هفته تمام شود آنگه بیکبار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سرداب
بسرای تو می آیم تا چشمی بر آن افکنم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ معنی
تکلفی کنی که در وقت باز خواهم گشت قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی
باصفهان برطلب خداوند زر فرستاد و روزی دیگر شب بسرای قاضی شد و آن
سرداب بدید و بپسندید و قاضی را گفت باید که روز سه شنبه بیائی تا آنچ معد شده
است ببینی گفت فرمان بردارم چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را
فرمود تا صد و چهل آفتابهٔ زر در خزینه نهند و سر قرابه مروارید و جامی زرین پر
یاقوت سرخ و جامی پر لعل و جامی پر پیروزه و همه پیش آفتابها نهادند چون خزینه
دار این پرداخت سه شنبه فرا رسید عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او
بگرفت و در آن خانه برد که آن مال نهاده بودند قاضی در آن مال و جواهر

خیره بماند گفت درین هفته نیم شبی کوشش من همی دار با آوردن این مال و
از آن خانه بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی دلش در بر همی پرید
قضا را روز دیگر خداوند افتابه در رسید عضد الدوله او را گفت هم اکنون خواهم
که پیش قاضی روی و بگوئی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و پیش
ازین احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال بود و بر قول من
گواهی دهند اگر زر من بدهی فبها و الا هم اکنون پیش عضد الدوله روم و از تو
تظلم کنم و بحرمتی لبسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر
زرت باز دهد همچنان نیک آید و الا همچنانکه رود مرا خبر ده مرد پیش قاضی رفت
و نزدیک او بنشست همچنان با او بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد بر من
شناعت کند و پیش عضد الدوله رود و او را در کار من شبهت افتد آن مال بخانه
من نفرستد صواب آن بود که مال او باز دهم آخر صد و پنجاه آفتابه زر و چندانی
جواهر بهتر از دو آفتابه مرد را گفت زمانی صبر کن که در همه جهان ترا میجویم برخاست
و در حجره شد و او را در حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و
مرا بجای فرزندی و من آن همه از بهر احتیاط می کردم و از آن روز ترا باز می
طلبم الحمد لله که ترا باز دیدم و ازین عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین بر جایست
برخاست و هر دو آفتابه به پیش مرد آورد و گفت این زر تو هست اکنون بر
گیر و هر جا که میخواهی میرو مرد بیرون آمد و دو مرد حمال بسرای قاضی برد و آفتابه
گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضد الدوله چون آفتابهای
زر بدید بخندید و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی ظاهر
شد تو بدانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر خویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که
حال چون است عضد الدوله آنچ بود باز نمود همه متعجب بماندند پس حاجب بزرگ را

بفرمود که برو و قاضی را سر و پا برهنه و دستار در گردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده و هر دو آفتابه بدست گرفته گفت آه بسوختم و دانست که هر چه که با او گفت و نمود از برای این دو آفتابه بود پس عضد الدوله بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و بلب گور رسیدهٔ خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت که هر چه ساخته داری از مال مسلمانست و رشوت است بدینجهان من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی از جهت که مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه راست هر مالی و ملکی که داشت از و بستدند و بعد از آن هرگز او را عمل نفرمودند و آن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود، حکایت، و مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود مردی در آمد و قصه بسلطان داد و گفت دو هزار دینار در کیسه سر بسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچ با خود برده بودند دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچ بقاضی سپرده بودم باز ستدم چون بخانه بر آوردم سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسهٔ زر بتو سپردم و اکنون مس می یابم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و نه کیسهٔ سر بسته و مهر بر نهاده بمن آوردی من همچنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که این کیسهٔ تو هست گفتی هست اکنون بخشک ریشی آمدی گفتم الله الله ای مولانا بفریاد بنده رسی که بر تا هی نان قدرت ندارم سلطان از جهت او رنجور شد گفت دل فارغ دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد جای نشان شکافها ندید و گفت کیسه همچنین پیش من بگذار

و هر روزی سه من نان و یک من گوشت و هر ماهی دیناری از وکیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که چون تواند بودن آخر دلش بر آن قرار یافت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو نموده مقرمهٔ داشت مذهب سخت نیکو بروی نهالی افکنده نیم شبی برخاست و کارد برکشید و چند یک گز از این مقرمه ببرید و باز جای شد روز دیگر سپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهال بروبد مقرمه را دید دریده سخت تنگدل شد و بترسید چنانک گریه بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی پیر بود او را بدید و گفت ترا چه بوده است گفت نمی یارم گفتن گفت میندیش و با من بگوی گفت کس را با من ستیزه بوده است در خیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطان را قدر یک گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد گفت جز تو هیچ کس دیده است گفت نه گفت پس تو دل فارغ دار که من چارهٔ آن دانم و ترا بیاموزم سلطان بشکار رفته است درین شهر رفوگری هست مردی کهل و دکانی در فلان جا دارد و احمد نام او است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگران که درین شهر اند همه شاگرد او یند این مقرمه را پیش وی ببر و چندانک مزد خواهد بده تا آنچنانک استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده است فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند گفت نیم دینار بگفت یک دینار بستان و هر چه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ دار فراش یک دینار بوی داد و گفت زود می باید کرد گفت فردا نماز دیگر بیا و بهر روز بوعده برفت مقرمه را پیش فراش بنهاد

چنانک او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود فراش شاد شد و بخانه برد و کشید همچنانک در روی نهال بود چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی در خیش خانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ میگویند گفت ای احمق مترس من اَنرا دریدم مراد ازآن مقصودی بوده است بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است که بغایت نیک کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر و بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد سلطان محمود گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگوئی که ترا سلطان میخواند چون بیاید نزدیک من آرش فراش رفت و رفوگر را آورد رفوگر چون سلطان تنها دید سخت بترسید سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت استادانه کرده گفت بدولت خداوند نیک آمده است گفت درین شهر هیچ از تو استاد است گفت نه گفت از تو سخن پرسیم راست بگوی گفت بپادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد گفت درین یکسال هیچ کیسه دیباهی سبز رفو کرده بخانه محتشمی گفت کردم گفت کجا گفت بخانه قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است گفت اگر آن کیسه ببینی بشناسی گفت بشناسم محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و برفوگر داد گفت این کیسه هست گفت آری گفت کجا رفو کرده انگشت بر آن نهاد و گفت اینجا کرده ام محمود متعجب باز ماند از نیکی که کرده بود گفت اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد چون قاضی حاضر آمد سلام کرد

و بر عادت بنشست محمود روی بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و درین شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم تر است و همه ضایع اندروا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان ببری و او را محروم گذاری قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است که میگوید که من کرده ام گفت این را تو منافق سک کردهٔ و پس کیسه بدو نمود گفت آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را سر بسته و مهر کردهٔ خویش آوردی فعل و سیرت و دیانت تو چنین است قاضی گفت نه کیسه را هر گز دیدم نه ازین معنی خبر دارم محمود گفت آن هر دو مرد را در آید خادمی برفت و خداوند کیسه را و رفو گر را بیاورد محمود گفت ای دروغ زن اینک خداوند زر و اینک رفو گر این کیسه را اینجا رفو کرده است قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانک سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت بر گیرید این سک را و موکل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت و الا گردنش بزنم قاضی را از پیش سلطان بردند نیم مرده و در نوبت خانه باز داشتند و زر خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی نشان بداد وکیل برفت و دو هزار دینار زر نشابوری بیاورد همه درست و بخداوند زر دادند روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی بر ملا بگفت پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگون از کنگرهٔ درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر است و عالم قاضی خویشتن را بپنجاه هزار دینار باز خرید این مال از او بستدند و معزول کردند و مانند این حکایت بسیارند این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان

در عدل و انصاف چگونه در آن بجد کرده اند و چه تدبیرها کرده اند تا اهل فساد را از روی زمین برداشته اند که پادشاه را رای قوی به از لشکر قوی الحمد لله که خداوند را هر دو است و این فصل در معنی جاسوسان و معتمدان باید که کسانی که این کار کنند چنین باشند و بهر جای می فرستند

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت

به چندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان بدیدار باید کرد چون چنین بود در شبانروزی از پنجاه فرسنگ راه هر چیزی که حادث شود می رسد ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانها در مستی و هشیاری

پروانها میرسد بدیوان و خزانه و اندر مهمات ولایت و اقطاع و صلات باشد که بعضی این فرمانها در حال جزمی باید و این کاری نازکست درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانک باید نشنیده باشد باید که این رسالت بر زبان یک کس باشد و آن تن بزبان خویش گوید نه بنیابت و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حال این دیگر بار از دیوان برای عالی عرضه نکنند امضا نروند و بر آن روند ان شاء الله تعالی

فصل شانزدہم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی درین روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار را مردی محرم و معروف بوده است و کسی که احوال مطبخ و شرابخانه و آخر و سراها خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد هر ماهی بلکه هر روزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و بهر وقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رای کند و آنچه می رود و می دهد و می ستاند خبر دهد و برای عالی عرض کند و او را حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ درآمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالاران لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و در جمله هر کرا شغلی و عمل فرمودند او را نباید که ندیمی فرمایند و هر کرا ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد دراز دستی کند و هر دم انرا رنج رساند و عامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از نیم گشاده شود و ایشانرا وقت معلوم بود در

وقتی که پادشاه بار دارد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و
در ندیم چند فائده بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود و دیگر آنکه چون شب و روز
با او باشد بمحل جانداری بود و دیگر آنکه العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود
را سپر آن خطر سازد و چهارم آنکه هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت که ایشان
که صاحب عمال اند و کارکنان پادشاه اند پنجم آنکه از احوال ملوک او را خبر دهند
چون جاسوسان ششم آنکه هر گونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر در مستی و هشیاری
و در آن فائده و مصلحت بسیارست و ندیم باید که گوهری فاضل و نیکو سیرت
و تازه روی و پاک مذهب و راز دار و پاکیزه مسلک بود و سمر گوی و قصص
خوان از هزل و جد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نوید
باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن و صلاحی کار توان بست بهتر
است و باید که موافق پادشاه باشد هر چه پادشاه بر زبان راند و گوید زه و
احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست
کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراهیت کشد و هر چه تعلق بشراب و عشرت
و تماشا و مجلس انس و شکار و گوی زدن و مانند این روا باشد که ندیمان تدبیر
کنند که ایشان این معنی را مهیا اند باز هر چه تعلق بملک و مصاف و تاختن
و ریاست و ذخیره و صلات و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر
و بزرگان درین معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولیتر باشد تا کارها بوجه
خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجم را ندیم کرده اند تا بدانند که تدبیر
هر یکی چیست و چه باشد او را و چه سازد و طبیعت و مزاج او را نگاه داشته اند
و منجم وقت و ساعات نگاه میدارد و هر شغلی را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار
می کند و بعضی از پادشاهان این هر دو را منکر ند و گویند که طبیب ما را از طعامهای

خوش ولذتهای خوش باز دارد بی بیماری و بی علتی که باشد دارو دهد و بر نجی قصد کند و منجم همان از کار هر کردنی منع کند و از مهمات باز دارد و بر ما عیش منغص کند آن اولیتر است که این هر دو را بوقت حاجت طلب کنند اما اگر ندیم جهاندیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه بدانند از ندیم او قیاس کنند اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار باشد همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه ناخوش خوی و بد طبع و بد ساز و بد سیرت و بخیل مشهور نبود دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود چنانک از قدیم باز عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن دار و مهذب و پادشاه دوست باشند۔

فصل هژدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمند و حکیمان در کارها

مشاورت کردن از قوی رایی بود و از تمام عقلی و پیش بینی چه هر کس با دانش باشد و هر یک چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نه بسته است و نه آزموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده مثل،

این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام
آن داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و
بارها تجربت گرفته هرگز این با آن راست نیاید چنان یکی باشد که سفر کرده باشد
و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان
کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد این معنی که گفته اند همه تدبیر با دانایان و با پیران
جهان دیدگان باید کرد و نیز یکی را خاطر تیزتر و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند
فهم تر بود دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر یک تن چون زور یک
مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان متفق اند که از آدمیان هیچ
کس از پیغامبر علیه السلام قوی رای تر نبوده است با همه دانش که آن سرور
را بود از پس همچنان بدیدی که از پیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ
و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچ در این میانست بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه السلام
هر ساعت می آمد و خبرها همی داد و خرمی همی آورد و از بوده و نابوده خبر می داد با
چندین فضیلت و معجزات که او راست می فرماید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری
ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن او را مشورت فرمود کردن چون او بی نیاز
نبود از تدبیر و مشورت پس بباید دانستن که هیچکس بی نیاز تر از او نتواند بودن
پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا او را پیش آید با پیران
و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را آنچ فراز آید در آن معنی بگوید و آنچ رای
پادشاه دیده باشد با گفتار هر یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند
و بر اندازند رای و صواب آن کار از میان پدید آید و رای و تدبیر و صواب
آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت ناکردن در کارها از
ضعیف رای باشد و چنین کس را خودکامه خوانند چنانک هیچ کاری بی مراد آن

نتواند کرد وہمچنین ہیچ شغل بی مشورت نیکو نیاید الحمد للہ کہ خداوند عالم ہم قوی رائیست وہم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد۔

فصل نوزدہم

اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان

پیوستہ دویست مرد باید بر درگاه کہ ایشانرا مفردان گویند مردان گزیده ہم بدیدار و قد نیکو وہم بمردی و دلاوری تمام صد ازین جملہ خراسانی و صد دیلمی کہ در سفر و حضر از خدمت غائب نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشانرا لباسہای نیکو بود و سلاح ایشان بتمامی ساختہ کنند و بوقت حاجت بدیشان می دہند و باوقت باز بستانند و ازین سلاح بیست حمائل بزر و سپر بزر باید کہ باشد و صد و ہشتاد حمائل بسیم و سپر ہم بسیم و نیزہای خطی و ایشانرا چرائی روان وجامگی تمام بود و ہر پنجاه مرد را نقیبی بود کہ احوال ایشان میداند و ایشانرا خدمت می فرماید ہمہ سوار باید کہ باشند و باید برگ تمام تا اگر وقتی مہی پیش آید از آنچ بدیشان تعلق دارد فرو نمانند وہموارہ چہار ہزار مرد پیاده باید کہ نام ایشان در دیوان بود از ہر جنس ہزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سہ ہزار مرد در خیل امیران و سپہسالاران تا وقت مہم بکار باشند۔

فصل بستم

اندر ترتیب سلاحهاء مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته بود و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامهای نیکو آن سلاح بر دارند و گرد تخت بایستند و هرچند که این خداوند بحمد الله تعالی بجایگاهی رسیده است که ازاین تکلفها مستغنیست لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی بر اندازهٔ همت ملک باید که باشد. وامروز در همه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلد الله ملکه بزرگوار ترنیست و هیچکس را ملک از ملک او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد و هرچه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هرچه باید هست

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نمی باشد و در آمدن و شدن هیچ کس ایشانرا تعهدی نمی کند و خبری نمی دهد و این را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کند باید که کماشتگان سرحدها بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستد و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده اند و آلت و تجمل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشانرا

بشهر معروف رساند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدیرا بفرمایند تا با ایشان بیاید تا
بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشانرا بهر منزلی
نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم برین مثال
روند که هرچه با ایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشد
و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند و رسولانرا عزیز داشته اند که
بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی
بوده است و رسولان بر حسب وقت آمده اند و رسالت چنانک ایشانرا
فرموده اند گذارده اند هرگز نیازرده اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده اند
که پسندیده نیست چنانک در قرآن آمده است که وما علی الرسول الا البلاغ
المبین

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن
نامه و پیغام باشد که بر ملا ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سر پیش باشد ایشانرا
بل که خواهند که بدانند که احوال راها و عقبها و آبها و جرها و آبخورها چگونه است
تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و بر جای از گماشتگان
کیست و لشکر آن ملک چندست و آلت و عدت بچه اندازه است و خوان
و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار
و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل چگونه
است و پیر ست یا جوان عالم است یا جاهل و لایتش خراب است یا آبادان
لشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانگر ست یا درویش و در کارها بیدار ست

یا غافل بخیلست یا سخی وزیرش کافی است یا نه با دیانتست و بنیکو سیرت و سپه
سالارانش کاردیده و کارآزموده اند یا نه ندیمانش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز
دشمن دارند و چه چیز دوست دارند و در شراب کشاده و خوش طبع است یا نه
شفقتی دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجد است یا بهزل و بغلمان راغب تر
است یا بزنان اکر وقتی خواهند که او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا
عیبی کیرند چون بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسکالند و از نیک و بد بدانند
و بواجبی بر دست کیرند چنانک بروزکار سلطان سعید الب ارسلان قدس روحه
بنده را افتاد و در همه جهان دو مذهب اند که نیکست یکی مذهب بو حنیفه و یکی
مذهب شافعی و سلطان سعید رحمة الله علیه چنان در مذهب خویش صلب و
درست بوده که بارها بر زبان او رفت که ای دریغا اکر وزیر من شافعی مذهب
نبودی او با سیاست و با هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بود
و مذهب شافعی را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و کردن نمی
نهادم الا ترسان تا مکر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراالنهر کرد که
شمس الملک او را اطاعت نمی داشت و کردن نمی نهاد و لشکر بخواند و رسول
به شمس الملک نصر بن ابراهیم فرستاد و من دانشومند اشتر را از قبل خویش با
رسول سلطان فرستادم تا آنچ رود مرا معلوم کرداند رسول سلطان آمد نامه
و پیغام برسانید و خان از آنجا رسول خویش را با رسول سلطان باینجا فرستاد
و چنانک عادت باشد رسولان کاه بیکاه پیش وزیران شوند و مرادی و
التماسی که بود با او بکویند تا وزیر با سلطان بکوید و تا وقت بازکشتن ایشان
این قاعده نکاه دارند اتفاقرا بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش نشسته
بود و شطرنج می باختم و یکی شطرنج برده بود و انکشتری او بکرو ستده و بدانک

بانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم گفتند که رسول
خان سمرقند بر درست گفتم در آوریدش و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند چون
در آمد و بنشست و سختی که داشت بگفت من آن انگشتری گرد انگشت می گردانیدم
چشم رسول بر انگشتری افتاد چون از سخن بپرداخت برفت سلطان فرمود که رسول
خانرا باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب باز برد من دیگر باره دانشمند
اشتر را که مرد جلد بود با رسول فرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش
شمس الملک شدند در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطانرا برای و
تدبیر و دیدار چگونه یافتی و لشکر چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است
و ترتیب پایگاه و دیوان و قاعدهٔ مملکت ایشان چگونه بود رسول گفت ای
خداوند سلطان را از دیدار و منظر و مردانگی و هیبت و فرمان هیچ در نمی باید
و لشکرش را عددی خدای داند و دست و آلت و تجمل ایشانرا قیاس نیست
و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان
هیچ چیز در نمی باید الا که یک عیب دارند اگر در ایشان آن عیب نبودی هیچ
طاغی راه نیافتی شمس الملک گفت که آن یک عیب چیست گفت وزیر
سلطان ایشان رافضی است گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز
پیشین کرده بر در خیمهٔ او رفتم که با او سخن گویم او را دیدم انگشتری در دست
راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می گفت دانشمند اشتر در حال
بمن نبشت که اینجا در معنی تو پیش شمس الملک بر زبان همچنین رفت تا دانسته
باشی من عظیم رنجور گشتم از بیم سلطان گفتم از مذهب شافعی ننگ دارد و همه
وقت سرزنش می کند اگر هیچگونه بشنود که جلگیان بر من رقم رافضی کشیدند و
پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زر خرج کردم

بی التماس و درخواست وتسویغ و ادرار بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید
این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جوی باشند و همگی بنگرند تا در پادشاهی
و مملکت او چه چیز است که عیب و هنر ست و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش
کنند و ازین معنی پادشاهان زیرک و بیدار اخلاق خویش مهذب کرده اند و
سیرت نیکو بر دست گرفته اند و مردمان شایسته و راستکار در پیش کارگاه داشته
اند و عهد فرموده تا کسی بر ایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که او خدمت
ملوک کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار کرده بود
و از هر دانشی بهرهٔ دارد و حافظ و پیش بین باشد و قد و منظری نیکو دارد و اگر
مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر
مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه و آداب سواری نیک داند و مبارز بود سخت
صواب باشد تا بایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر
رسول مرد شریف بود هم نیک باشد از جهت شرف او نصب و زیادتی حرمت
بود و پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده اند با هدیه و ظرائف بسیار و سلاح
و غواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده و بدین غرور بر اثر لشکر ساخته و با مردمان
کار تاختن برده و خصم را شکسته و رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل باشد

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برگی
ساخته نمی باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل می باید کرد یا از رعیت

بقسمت بباید ستد و این روا نباشد بهمه راهها که آنجا گذری خواهد بود و هر دهی که منزل گاهست و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست به نزدیک آن دهی باشد باز باید ستدن تا ارتفاع آنرا جمله محصل می کنند اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غله بفروشند و مال بخزانه می آرند چون دیگر سالها تا رعایا از رنج برهند و از جهة علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند

فصل بیست و سیوم

اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچ اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچ غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازهٔ آن پدید آید که چه لشکرست وجه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید چنانک حواله کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولی ترکه پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و بهنگام خدمت و کارزار سخت کوش تر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوک قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته بابرگ و نوا بودندی و عمال مال جمع همی کردندی و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال هر سه ماهی یک بار دادندی و این را پیشه کانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز

در خانهٔ محمود با قیست و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگ یا بسببی دیگر غائب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یا فتند بهر مهی که باشد جمله حاضر دارند و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشانرا باید کشید

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یک جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند باید که از هر یک جنس لشکر بود چنانک دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچ هستند بدارند و باقی راست کنند و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارکان پارس باشند روا بود که اینچنین مردم همه نیک بود، حکایت عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در هر شب از گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هر گروه بدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روز و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی تا کسی نگفتی که فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر برآیند و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تا لشکر مخالف را نشکستند و هر آنگه که لشکر یکی بار یا دو بار

چیرہ گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوارانه این هزار سوار مخالف
ننگرند و کسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همه لشکر اطراف از
لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند۔

فصل بیست پنجم

اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آنکسانرا که در طاعت
داری نو عهد اند بباید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه
مقیم دارند چنانک هرگز نباشد بهیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد و چون سالی
بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان بازجای روند و تا بدل ایشان نرسد
این قوم باز نروند تا هیچکس بسبب نوادر پادشاه عاصی نتواند شدن و دیلمان
و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و نان پاره دارند
همچنین پانصد مرد ایشان بر درگاه مقیم باشند تا بوقت که حاجت افتد از
هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان بر مثال غلامان و ترکان و غیران در خدمت

هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیارند ایشانرا
بدین دولت حقی ایستاده است که در ابتدای دولت بسیار خدمتها کرده اند

و رنجها کشیده و از جملهٔ خویشان اند و از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید بنشست و بر سیرت غلامان سرا ایشانرا می باید داشت که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و چو غلامان خدمت کنند و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است برخیزد و هر وقت که حاجت آید پنج هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند برنشینند بترتیب غلامان و ساز ایشان تا ازاین دولت بی نصیب نباشند و ملک را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت ناکردن بندکان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

بندکان که بخدمت می ایستند زحمت نکنند تا حاجت می افتد و بهر وقت تیر انداختن نباشد و چون در حال پراکنده شوند هم در حال باز می آیند و چون فرمان جزم داده شود و دیگر بار با ایشان بگویند که چگونه می باید بود تا بر آن بروند و بتکلف حاجت نیاید که بفرمان هر روزی از غلامان آبدار و سلیح دار و شراب دار و جامه دار و مانند این و از غلامان که با امیر حاجب و با امیر بزرگ پیش خدمت آیند بگویند تا هر روزی از هر وثاق بدان عدد بخدمت آیند و از خواص همچنان تا زحمت نباشد و دیگر غلامان را در روزگار قدیم در پرورش و مرتبت ایشان از آن روز که بخریده اند تا آن روز که پیر شده اند ترتیبی بوده است پسندیده و درین ایام رسم و قاعدهٔ آن افتاده است اندکی از جهة شرط کتاب یاد کرده شد، ترتیب غلامان سرای، هنوز در عهد سامانیان این

قاعده بر جا همین بوده است بتدریج بر اندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی غلامانرا درجه می افزودندی چنانکه غلامی خریدندی و یکسال اورا پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندیجی شدی و این غلامانرا فرمان نبودی که پنهان و آشکارا درین یک سال بر اسپ نشستی و اگر معلوم شدی مالش دادندی و چون یکسال خدمت کردندی وثاق باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی آنکه اورا اسپی ترکی بدادندی با زین در کام گرفته و لکام و دوال ساده و چون یکسال با اسپ و تازیانه خدمت کردی دیگر سال اورا قراجوری دادندی تا بر میان بستی و سال پنجم زینی بهتر و لکام بکوکب و قبای دارای و دبوسی که در حلقه آویختی و سال ششم جامهٔ عنوان و سال هفتم خیمه یکسری و شانزده میخی دادندی و سه غلام خود را در خیل او کردندی و اورا وثاق باشی لقب کردندی وکلاهی نمد سیاه سیم کشیده و قبای گنجه در او پوشیده و هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او بر آمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی آنکه تا سی و پنج ساله نشدی اورا امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و البتکین که بنده و پروردهٔ سامانیان بود بسی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیک عهد و وفادار بود و مردانه و با رای و تدبیر و مردم دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمک و خدای ترس و همه سیرت سامانیان داشت و والی خراسان سالها بود و دو هزار و هفتصد غلام بنده و ترک داشت روزی سی غلام ترک خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بود و دیگر سه روز بود که اورا خریده بود و پیش البتکین در میان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش آمد و البتکین را گفت که فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت

وآن وثاق و رخت وخیل و میراث او بگدام غلام ارزانی باید داشت چشم
البتکین بر سبکتکین افتاد و بر زبانش رفت کہ بدین غلام بخشیدم حاجب گفت
ای خداوند هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست کہ خریدہ و هنوز یک
سال خدمت نکردہ می باید کہ هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد این
چون بہ و شاید داد البتکین گفت من گفتم و غلامک شنید و خدمت کرد من بر
وی عطا باز نگیرم پس آن رخت و وثاق باشی را بوی دادند پس البتکین با خویشتن
اندیشه کرد کہ چه شاید بودن کہ منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نوخریده
نو رسیده ممکن باشد کہ این بزرگ نژاد باصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد
بود و کار او بالا گیرد پس او را آزمودن گرفت و او را بهر کس پیغامش دادی
و گفتی چه گفتم باز گوی همه باز گفتی چنانک هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و جواب باز
آور بوقت جواب باز آوردی و بواجب تر از آنک پیغام داده بودی چون
او را آزمایش هر روز بهتری یافت مهری در دل البتکین از او بدید آمد و او را
آبداری داد و پیش خدمت فرمود ده غلام در خیل او کرد بهر روز او را بر می
کشید چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت و همه
سیرت البتکین بر دست گرفت مگر روزی البتکین دویست غلام نامزد
کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی کہ از ایشان ستدنی
بود بستانند سبکتکین در جملهٔ ایشان بود چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال تمامی
نمی دادند غلامان در خشم شدند و دست با سلیح بردند و قصد جنگ کردند تا بزور
مال بستانند سبکتکین گفت من باری جنگ نمی کنم و با شما یار نباشم بدین کار
یاران گفتند چرا گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بل کہ گفت جز وید و مال بیاورید
اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند سستی و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد

و دیگر خداوند گوید که بیفرمان جنگ چرا کردید و تامرگ ازاین ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم چون سبکتگین این بگفت بیشتری گفتند صواب تر ست که او می گوید خلافی در میان غلامان بدید آمد عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش البتگین آمدند و گفتند که سرکشی کردند و مال ندادند البتگین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید گفتند که ما جنگ کردیم سبکتگین نگذاشت بخلاف آورد چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم البتگین سبکتگین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند سبکتگین گفت از جهت آنک خداوند ما نفرموده بود و اگر بی فرمان جنگ کرده بودیم پس ما هریک خداوندی بودیم نه بنده و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید اگر شکست بر ما افتادی لابد خداوندی گفتی که شمارا که فرموده بود که جنگ کنید و ما طاقت عتاب خداوند نداریم اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم البتگین را خوش آمد گفت راست می گوئی پس همچنان او را بد میکشید تا بجای رسید که سیصد غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتگین به نشاپور بود و از حضرت بخارا امرار خاص به البتگین بنبشتند که حال چنان افتاد امیر خراسان در گذشت و او برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بیند ازین دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت بر تست زود قاصد را گسیل کرد و بنبشت که این هر دو تخت و ملک را شایسته اند و خداوندزادگان مااند اما برادر مردی تمام است و سرد و گرم چشیده و هر یکی را نیک شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت نگاه دارد و پسر کودکست و جهان نادیده ترسم که مردمان نتوانند نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد اگر فرمائید برادرش را بر تخت بنشانید و نامهٔ دیگر هم بدین عبارت با دیگر فرستاد

پس از پنج روز قاصدی دررسید و بشارت آورد که پسر ملک را بپادشاهی نشاندند
ازاین هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد گفت آن جوانمردان از خویشتن
کاری میکردند چرا بمن مشورت می آوردند که مرا این دو ملک زاده روشنائی
دو چشمند لیکن از آن می اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا
رسد پسر ملک را خوش نیاید پندارد که مرا میل به برادر بود دل بر من گران کند
وکینه در دل او افتد و صاحب غرضان سخن محال گویند و او را بر من بکینه آرند
در حال پنج جمازه کسیل کرد و گفت پیش از آنک دو قاصد از جیحون گذر کنند در
یابید و باز گردانید جمازه بانان بشافتند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه
یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود چون نبشتهٔ البتکین به بخارا رسید هواخواهان
پسر ملک را ناخوش آمد گفتند نه نیک کرد که اشارت به برادر کرد و می گفتند که میراث
به پسر رسد نه به برادر از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر با البتکین گران تر
می شد و البتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل
ملکزاده برنخاست و صاحب غرضان تخلیط می کردند و ملکزاده هر روز بتر میشد و
وحشت و کینه زیادت می گشت و البتکین را احمد اسمٰعیل خریده بود و در آخر
عمر پسر نصر احمد را چندین سال خدمت کرد و سپه سالاری خراسان در ایام
نوح یافت و چون نوح درگذشت این منصور بن نوح را بپادشاهی بنشاندند
چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و البتکین مالها بذل می کرد و هر جهدی
که ممکن بود بکرد هیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نتوانست آوردن
از تخلیط صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا برفت وکیل البتکین او را
می نبشت پس منصور را گفتند تا البتکین را نگشتی تو پادشاه نباشی و فرمان روا
نکردی و پنجاه سالست که او در خراسان پادشاهی می کند و لشکر گوش بسخن

او دارند چون او را بگیری از خواستهٔ او خزینهای تو پر شود و فارغ دل کردی
تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی و چنان نمای که تا ما بر تخت ملک نشستیم تو
بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند تو ایم که تو ما را بجای پدر ہبینی ہر
چند که قاعدهٔ ملک و دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت بر تست و این
اندکی که از گفت و گوی که می باشد ہمه از آنست که تو پیش من نمی آئی ہر چه
زود تر بدرگاه آئی ہر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیافتاده است بقاعده
باز آری تا اعتقاد ما زیاده گردد و زبان مخالفان کوتاه و منقطع شود چون اینجا
آید او را بخلوت خوانی بفرمای تا سرش برگیرند پس امیر منصور ہمچنین کرد او را
بدرگاه خواند و صاحب خبران بنشتند که ترا بچه کار می خوانند البتکین آوازه برافگند
که بسازید تا ببخاره رویم و او از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قرب سی ہزار
سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند چون سه روز از مقام بگذشت
امرای لشکر را بخواند و ایشانرا گفت سخنی دارم با شما گفتند چون بگویم چنانک صواب
بود با من بگوئید که دانیم ہر چه صواب ما و شما در آن باشد گفتند فرمان برداریم
گفت شما دانید که امیر منصور مرا از بہر چه میخواند گفتند تا ترا ببیند و عهد تازه کند و
تو او را و پدران او را بجای پدری گفت نه اینچنین است که شما می پندارید این
ملک مرا می خواند تا سر من از تن جدا سازد و او کودکست و قدر مردان نداند
و شما دانید که ملک سامانیان شصت سالست تا من نگه دارم و خانان ترکستان
که قصد ایشان کردند بشکستم و از ہر جانب ہمچنین خوارج را قهر کردم و ہرگز یک
طرفة العین از ایشان عاصی نگشتم و این پادشاهی بر جد و پدر او نگاه داشتم
بعاقبت مکافات من اینست که میخواهد سر من بردارد این مایه نمی داند که ملک
او تنست و سر آن تن منم چون سر رفت تن را چه بقا بود اکنون چه صواب

ببینید دفع این مضرت را چاره چیست امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما از او چه چشم داریم و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملک از دست ایشان بیرون کردی ما همه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته تر کسی نیست ما همه بفرمان توئیم و خوارزم و خراسان و نیم روز مسلم تراست بترک منصور ابن نوح بگوی و خود بپادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر چون امرا چنین گفتند به رغبتی تمام البتکین گفت عفا الله شما را بیازمایم دانم که این چه گفتید از سر صدق گفتید و اعتقاد پاک از شما همین چشم دارم خدای عز و جل مکافات شما بخیر کناد امروز باز گردید تا فردا چه بدید آید در این حال سی هزار سوار جنگی با البتکین بود اگر خواستی صد هزار سوار بر نشاندی و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و البتکین به بیرون آمد و بنشست و روی بامیران کرد و گفت من از سخنی که با شما گفتم خواستم تا شما را بیازمایم تا بدانم که شما با من یک دل هستید یا نه اگر مرا کاری بیفتد با من همنشینی و ایستادگی نمائید یا نه اکنون من از شما همه آن شنیدم که از نیک عهدی و حق نعمت من گذارید و من از شما خشنود گشتم و لیکن بدانید و آگاه باشید که من از این شر این پسر را جز بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و کودکست و حق کس نشناسد و گوش بسخن چند بد اصل نابکار نهاده است و مصلحت از مفسدت نمی شناسد چون من مردی را که خاندان ایشان برپای دارم رها کند و مشتی نابکار که فساد او میطلبند و فساد ملک و کمتر جای که در مملکت او ظاهر شود دفع نتواند کرد و ایشان را دوست می پندارد و قصد جان من می کند من توانم که ملک از او بستانم و عمش را بجای او بنشانم و با خود دست

فرو گیرم لیکن می اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان
را که خداوندان او بودند نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوندزادگان
بیرون آمد و ملک از ایشان بستد و بجای خداوند خویش بنشست و کفران
نعمت کرد و من همه عمر بنیکنامی و بنیک کامی گذاشتم اکنون که بلب گور رسیدم
واجب نکند که زشت نام کردم هر چند معلوم است که گناه از جانب اوست
لیکن همه مردمان ندانند گروهی گویند گناه امیر است و گروهی گویند جرم
البتکین را بود و هر چند من بملک ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان
نخواهم تا من در خراسان باشم این کفت کوی کم نشود و هر روزی امیر را کار بر من
تباه تر کند و چون من ترک خراسان بگویم و از ملک او بیرون شوم صاحب
غرض را مجال سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید کشید تا نانی بدست
آرم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم اکنون بدانید
ای لشکر که خراسان و خوارزم و نیم روز و ماوراء النهر از آن امیر منصور ست
و شما همه فرمان بردار اوئید و من شما را از بهر او میداشتم بر خیزید و بدرگاه او
روید و ملک را به بینید و منشورها تازه کنید و بهر سر خدمتها باشید که من بهندوستان
خواهم شد و بغزا و جهاد مشغول باشم اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم
دار کفر را دار اسلام کردانم بامید بهشت خدا و رسول و اگر نیک بودم و اگر
دل امیر خراسان از من برآساید و کفت و گوی منقطع شود آنکه او بهتر داند با
لشکر و رعیت خراسان این بگفت و برخاست و امیران اگفت یک یک
پیش من آئید تا شما را وداع کنم هر چند امیران گفتند سود نداشت و گریستن بر
ایشان افتاد گریان گریان آمدند و او را وداع کردند و باز گشتند و او در سرا
پرده شد و باینهمه هیچ کس باور نمی کرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان

رود از بهر آنک اورا در خراسان و ماوراء النهر پانصد پاره دیه ملک بود و هیچ شهری
نبود که اورا در ان شهر سرا و باغ و کاروان سرای و کرمابه نبود و مستغل بسیار
داشت و هزار هزار گوسفند و صد هزار اسب و اشتر داشت در ملک سامانیان
یک روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و البتکین با غلامان و حاشیت
خویش کوچ کرد و ترک این همه بگفت و امیران خراسان بخاره شدند چون
البتکین ببلخ رسید نیت کرد که یکدو ماه آنجا مقام کند تا هر که عزم غزا دارد از
ماوراء النهر و ختلان و حدود بلخ همه گرد آیند و روی بغزا نهند بدگویان و مخالفان
منصور را بر آن داشتند که البتکین گرگی پیر است نوازو امین نتوانی بود تا اورا
هلاک نکنی لشکر از پی او باید فرستاد تا اورا بگیرند و بپیش تو آرند امیر را با شانزده
هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد تا اورا بگیرند چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت
البتکین کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ دره تنگست مسافت چهار فرسنگ آن
تنگ دره را خلم خوانند و البتکین در آن دره فرود آمد دویست سوار از
غلامان بنده داشت همه مردان نیک و از جهة غزا هشتصد مرد پیوسته بودند
چون لشکر امیر خراسان در رسید در صحرا فرود آمدند از آن تنگ در نتوانستند شدن
و دو ماه برین گونه بنشستند بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتکین رسید سبکتکین
چون بدر تنگ آمد همه صحرا لشکرگاه دید و طلایهٔ ایشان ایستاده و گفت ای
خداوندگار خواسته و نعمت خویش با میر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و
ایشان قصد جان تو میکنند خداوند من از نیک عهدی که می ورزد آزرم ایشان
نگاه می دارد و ترسم که خویشتن را و ما را هلاک کند این کار جز بشمشیر بر نیاید و
تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگروند خدای تعالی یار مظلومانست پس
روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت که این کاریست که ما را

افتاده است اگر ایشان بر ما دست یابند یکتن از ما زنده نماند من امروز بایشان
دست بزنم تا چه بدر آید اگر خداوند ما برین رضا دهد و اگر نه هر چه باد اباد این
بگفت و با سیصد غلام خویش با طلایه زد و طلایه را بشکست و در لشکر گاه ایشان
افتاد تا ایشان در سلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مرد بر زمین زد
و چون ایشان زور آوردند سبک باز گشت و بتنگ آمد خبر بالبتگین بردند
که سبکتگین چنین کاری بکرد و بسیار مردم از ایشان بکشت البتگین او را بخواند
و گفت چرا شتاب زدگی کردی صبر بایست کرد گفت ای خداوند چند صبر کنم
که طاقت ما بنهایت برسید ما را از بهر جان می باید کوشید این کار بصبر نخواهد آمد
الا بشمشیر تا جان داریم از بهر خداوند می زنیم تا چه پدید آید البتگین گفت اکنون
شورانیدی به ازین تدبیری می باید کرد بگو خیمها بیفگنند و بارها در بندند و نماز خفتن
کوچ بکنند و بار بر گیرند و بنه را از تنگ بیرون کنند و طغان باید که هزار مرد بو بنید
در فلان دره رود بر دست راست و تو با هزار غلام بر دست چپ در فلان دره
شو و من با هزار سوار با بنه از تنگ بیرون شوم و بر صحرا بایستم چون ایشان دیگر روز
بر سر تنگ آیند و کس را نبینند گویند البتگین بگریخت بیکبارگی بر نشینند و از پس ما تازند
و در تنگ آیند چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا به بینند بر صحرا ایستاده شما از
دست راست و چپ از کمین بیرون آیید و شمشیر در نهید چون بانگ بر خیزد این لشکر که از تنگ
بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس تازند تا چه بوده است و آنچ در تنگ باشند باز
پس گریزند بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم شما از تنگ بیرون تازید و آنانک
در تنگ باشند درمیان گیریم تا آنانک مقاومت می کنند می زنیم چون شب در آید
راه هزیمت بر ایشان کشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ بیرون آییم و در لشکر گاه
ایشان افتیم و غنیمت برگیریم پس همچنین کردند و از تنگ بیرون شدند

و دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنگ را ساختند و لیسر تنک آمدند هیچ کس را ندیدند پنداشتند که بگریختند لشکر را گفتند هین بر آیید تا از پس برویم چون از تنک بیرون رویم در صحرا بیک ساعت ایشان را بر جنبیم و البتکین را بگیریم پس لشکر بتعجیل براندند و مردان خیاره همه در پیش ایستادند از تنک بیرون آمدند البتکین را بدیدند با مقدار هزار سوار واندکی پیاده بر صحرا ایستاده آنگه که نیمی لشکر از تنک بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد و تاخت و در تنک شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکری را که می آمدند پس بازمی برد و برهم زد و هزیمت کرد و قومی را بکشت و سبکتکین از دست راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدو پیوست و هر دو از پس لشکر از تنک بیرون آمدند و البتکین از پیش حمله آورد و بیکساعت خلقی را بر زمین بردند و امیر لشکر را نیزه بزدند بر شکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد لشکر بهزیمت شد و بهرجای که هنجاری یافتند همی گریختند بیکبار پس غلامان البتکین از تنک بیرون آمدند و در لشکرگاه ایشان افتادند و هرچه اسب و استر و شتر و سیمینه و زرینه و دینار و غلام یافتند همه بگرفتند و خیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند و بازگشتند تا یکماه روستائیان بلخ از آن لشکرگاه کالای بردند و آنچ کشته بودند برشمردند چهار هزار و هفصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان پس البتکین کوچ کرد و به بامیان آمد امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و البتکین او را عفو کرد و خلعت داد و پسر خوانداش و این امیر بامیان شیر باریک گفتندی پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیر کابل داماد لویک بود پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و لیسر خس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویک بیرون آمد او جنگ کرد دیگر بار

پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردامان
زاولستان از وی می ترسیدند منادی فرمود که هیچکس مبادا که چیزی از هیچکس
بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم مگر روزی چشم البتکین بر غلامی
ترک افتاد از آن خویش توبرهٔ کاه و مرغی بر فتراک بسته گفت آن غلام بمن
آرید پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا آوردی گفت از روستائی بستدم گفت
هر ماهی بیست کانی مشاهره از من نمی ستانی گفت می ستانم گفت پس چرا بزر
نخری و چرا بظلم بستدی در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم اند هما نجا بر سر راه
با آن توبرهٔ کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر آنکس که مال مسلمانان
ستاند هم چنان با او کنم که غلام خود را کردم لشکر او سخت بترسید و مردم رعیت ایمن
شدند و هر روز روستائیان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوروندی که قیاس
نبودی ولیکن نگذاشتی که در شهر یک سیب بردندی چون مردمان شهر آن
امن و عدل بدیدند گفتند ما را پادشاه باید که عادل باشد و ما از او بجان و زن
و فرزند ایمن باشیم و خواستهٔ ما ایمن بود خواه ترک باش خواه تازیک پس همی
در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند لویک چون چنان دید بگریخت و بر قلعه شد
و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین و او را البتکین نان پارهٔ داد و هیچکس را
نیازرد و غزنین را خانهٔ خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت
آورد و از غزنین تا کافران دوازده روزه راه بود خبر در خراسان و ماوراالنهر و
نیمروز افتاد که البتکین در بند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زر و سیم و چهارپا
و برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت مردم از هر جانب روی بدو نهادند تا شش
هزار سوار بر او جمع شد و بسیار ولایت بگرفت و تا بیقاپور حصانی کرد و ولایت ضبط
کرد شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد تا البتکین

را از دیار هند بیرون کند ویا او را با لشکر او بکشد و از این سو امیر خراسان از خشم
آنک لشکر او را بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست و پنجهزار سوار
بجنک البتکین فرستاد و البتکین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با
آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیکساعت زد
بیست و پنجهزار سوار بکشت هزار بار بتر از آنک بدر بلخ شکست داده بود بوجعفر
بهزیمت برفت چنانک روستائیان او را بشناختند و بگرفتند و اسبش بستدند
و جامه بستاندند پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد
و از مفارقت او ضعیفی عظیم در خاندان ملک سامانیان افتاد و خانان ترکستان
قصد ایشان کردند و بسیار ولایت بگرفتند و چون البتکین از بوجعفر بپرداخت
روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه نبشت و مدد خواست
چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آنرا احد نبود و چون لشکر عرض داد پانزده هزار
سوار و پنجهزار پیاده بر آمد همه جوان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت و ناگاه
بر طلایه او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت لشکر
شاه از پس تاختند و او را در نیافتند کوهی بلند بود و در میان دو کوه دره بود و
راه شاه هند در دره بود البتکین سر دره بگرفت چون شاه هند آنجا رسید نتوانست
گذشتن همانجا فرود آمد و دو ماه در آنجا بماند و هر وقت که البتکین بیرون تاختی
خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین درین جنک بسیار کوشید و چند کار نیک بدست
او آمد و شاه هند فرو ماند و در کار خویش نه بپیش نه پس ممکن گشت که به بمرادی
و به بی قراری باز کردد آخر بر آن قرار یافت که شاه هند گفت که شما از خراسان
اینجا از بهر نان پاره آمده اید من شما را نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما
از لشکر من باشید و می خورید و برادرونکار میگذرانید ایشان بدین رضا دادند

و در سر شاه هند با دزداران گفته بود که چون من باز گردم دزها بدیشان سپارید
چون باز گشت الپتگین بدر دزها رفت دزها بوی سپردند گفت اکنون عهد ایشان
بشکستند با من و دیگر باره تاختن کرد و شهرها کشادن گرفت و این دزها را احصاً
می داد اندر میان فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند و در گرد ایشان
لشکر کافر بود پس بنشستند و تدبیر کردند که الپتگین را پسری نیست که بجای او بنشانند
گفتند ما را در هندوستان حشمتی و ناموس است و هرچه عظیم تر هیبتی در دل هندوان
افگنده ایم اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم ترم و آن گوید که من
مقدم ترم ناموس ما شکسته شود و دشمن بر ما چیره گردد و چون میان ما مخالفت
ظاهر گشت این شمشیر که بر روی کافری زنیم بر روی یکدیگر باید زد و این ولایت
که بدست آورده ایم از دست ما برود و تدبیر آنست که یکی از میان ما که شایسته
باشد اختیار کنیم و او را بر خویشتن سالار کنیم و بهرچه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم
که الپتگین اوست همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند چنان
کردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام سبکتگین رسیدند چون نام او بردند
همه خاموش ماندند پس از میان یکی گفت جز سبکتگین غلام است که او را پیشتر
خریده اند و حق خدمت بیشتر دارد دیگری گفت سبکتگین بهشیاری و مبارزی
و مروت و سخاوت و خوشخوئی و خداترسی و نیک عهدی و خوب زیستن با یاران
از همه مقدم ترست و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او پسندیده است
و او همه سیرت و طریقت الپتگین دارد و اندازه و محل ما نیک شناسد من آنچ
دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید زمانی از هر گونه گفتند آخر الامر بر آن متفق شدند
که سبکتگین را بر خود امیر کنند و سبکتگین تجرد می کرد تا الزامش کردند پس گفت
اگر چاره نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم بر آن اعتراض

نبود و هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در من کاهلی کند شما با
من یکدل باشید و او را بکشید همه بر آن سوگند خوردند و عهد و بیعت کردند و او را
بردند و در بالش البتکین بنشاندند و بامیری سلام کردند و زر و درم نثار کردند
و سبکتگین هر تدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی
کرد محمود را ازین سبب زاولی گویند و چون بزرگ شد با پدر تاختها کرد و در
سفرها بسیار بود و از خلیفهٔ بغداد بعد از آنک بسیار کارهای بزرگ کرده بود و
مصافهای گران شکسته در دیار هند ناصر الدین لقبش آمد چون سبکتگین فرمان
یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملک نیکو آموخت و همیشه اخبار
ملوک شنیدی و دوست درستی و سیرتهای پسندیده بر دست گرفت و برفت
و ولایت نیم روز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چنان برفت که
سومنات گرفت و منات را بیاورد و شاه هندوان بکشت و کار بدانجا رسید
که سلطان جهان گشت و مقصود ازین حکایت آنست که خداوند عالم را
خلد الله ملکه معلوم کرد که بندهٔ نیک چگونه باشد و بنده که خدمت پسندیده کرده
باشد و هرگز خیانتی و بدعهدی ازو ندیده باشد و ملک بدو استوار بود و بر دولت
مبارک بود به آزار دل او نباید کوشید و سخن هر کس بر پشتی او نباید شنید باید که اعتماد
برو هر روز زیادت تر بود که خاندانها و ملکها و شهرها بمردی باز بسته می باشد چنانک
البتکین که بنده بود و ملک سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او
کردند چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت عمری
بباید و روزگاری مساعد تا بندهٔ شایسته و آزموده بدست آید و دانایان گفته
اند که چاکر و بندهٔ شایسته به از فرزند بود و نباید که بنده و چاکر نیک از دست
بشود و شاعر گوید، بیت

یک بندهٔ مطواع به از صد فرزند　　کین مرگ پدر خواهد و آن غم خداوند

فصل بیست و هشتم

اندر بار دادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید اول خویشاوندان درآیند پس از آن معروفان و
حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه یک جا می آیند میان وضیع و
شریف فرقی باشد و نشان بار آنک پرده بردارند و نشان آنک بار نباشد
جز کسی که خوانند علامتش آن بود که پرده فروگذاشته باشند تا بزرگان و سران
لشکر کس بدرگاه فرستند بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه اگر بخدمت
باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان هیچ چیز سخت تر از آن نباشد
که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند و چون بارها بیایند و پادشاه را نه
بینند بر پادشاه بدگمان شوند و سگالیدن آغازند و از تنگ باری پادشاه
کارهای مردم فروبسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاص و عام پوشیده
ماند و لشکر آزرده شود و در رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ باری نیست
و چون بار دهد صاحب طرفان و امرا و سادات و ائمه را که درآیند خدمت کنند
از بیرونیان شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله
باز گردند و کسان ایشان جمله باز گردند تا آنجا خواص بمانند و غلامان کارداران چون
سلاح دار و آبدار و جاشنی گیر و مانند این لابد ایشان را حاضر باید کردن چون چند
کرت برین جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت برخیزد و تدبیر پرده
انداختن و در بستن حاجت نیاید و اگر جز این کنند رضا نیفتد،

فصل بیست و نهم

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندر هفته که نشاط انس افتد یک روز یا دو روز بار عام باید دادن تا هر که عادت رفته است در آیند و کسی را باز ندارند و ایشانرا آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشند آن قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند و یکی را باز گردانند و این قوم که مجلس خاص را شایند باید که معذور باشند که ایشان کنید و شرط چنان بود که هر یک چون آید جز با یکی غلام نیاید و این که هر کسی را صراحی و ساقی می آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است که همه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوک بخانه خویش برند می نه از خانها خویش مجلس ملوک از بهر آنک سلطان کتخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بنده او یند واجب نکند که از خانه آنکس که عیال وی باشد نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی برند و اگر از آن شراب خویش می آرند که شراب دار خاص بد و نمی دهد او را مالش باید داد که شرابها همه نیک و بد می سپارند چرا بد می دهد تا این عذر برخیزد و پادشاه را از ندیمان شایسته کم نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت را زیان دارد و حرمت شکسته شود و رکیک طبعی باشد که ایشان خدمت را نشایند و اگر با بزرگان و سپاه سالاران و عمیدان محتشم مخالطت بیشتر کند شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و سیم از میان برند و با وزیر در مهمات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت و آنچ

بدین ماند و اجب کند سخن گفتن و این همه آن است که از آن ملامت و اندیشه
افزاید و طبع در شکنجه باشد از آنچ خود نفسی رخصت ندهد با این طائفه مزاح و گستاخی
کردن از بهر مصلحت ملک را و طبع پادشاه بر نگشاید الا از ندیم و اگر خواهد که
فراختر زید هزل و مطایبت در هم آمیزد و حکایات از هر گونه هزل و جد و مضاحک
و نوادر بگوید ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارند که ایشانرا از بهر این
کار دارد و پیش از این معنی فصلی یاد کردیم

فصل سی ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران بوقت خدمت

باید که بدیدار باشند و هر یک را جائی معلوم بود که ایستادن و نشستن در
پیش ملوک هر دو یکسان باشد در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت
و کسانی که از خواص معروف باشند گرد اگرد تخت نزدیک ایستند چون سلاح
داران و ساقیان و مانند این و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد
حاجب درگاه آنرا دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نا اهلی بیند بانگ بدآورد
و نگذارد آنجا که ایستد

فصل سی ویکم

اندر حاجتها و التماسهاء لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سرخیلان و مقدمان بود تا اگر نیکوئی فرموده
شود بدست ایشان باشد بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون
مراد خود گویند بواسطۂ حاجت بیفتد و سرخیل را حرمتی بماند اگر کسی از خیل بر مقدم
خویش دراز زبانی کند یا حرمتی آن نه نگاه دارد و از حد خویش بگذرد او را
مالش باید داد تا مهتر از کهتر پدید شود

فصل سی و دوم

اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

معروفان را که جاهٔ گران دارند بباید گفت تا تجمل سلاح و آلت جنگ نیکو
سازند و غلام خرند که جمال و نیکوئی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمل آلت
و زینت خانه و هر کرا از این معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و در میان همالان
و لشکر با شکوه تر و آراسته تر بود ۔

فصل سی و سیوم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

کسانی را که برکشند و بزرگ کردانند اندر آن روزکاری بسیار رنج باید برد و چون وقتی ایشانرا خطائی افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب رختگی حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکوئی باز جای خویش نیاید اولیتر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما بر آوردهٔ خویش را فرو نیاوریم و برکشیده را نیفکنیم از سر آن در گذشتیم پس از این خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه و حشمت تو بیافتی آنگاه آن کردهٔ تو باشد نه آن ما ،حکایت ، امیر المومنین علی را علیه السلام پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارزتر گفت آنک بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان شود و سود ندارد و کمال خرد مرد را آنچنان بود که خشم نگیرد و پس اگر گیرد باید که عقل او بر خشم چیره بود نه خشم او بر عقل و هر کرا هوای نفس او بر خرد چیره بود چون بشورد خشم چشم خرد بپوشاند و همه آن کند که او فرماید که از دیوانگان بوجود آید و باز هر کرا خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس او را قهر کند و فرماید که نزدیک عقلا پسندیده بود و مردمان دانند او در خشم شده است ،حکایت ،حسین بن علی رضی الله عنه با قومی از صحابه و وجوه بر خوان نشسته بودند و نان میخوردند حسین جامهٔ گرانمایه پوشیده بود و عمامهٔ غایت نیکو در سر بسته غلامی خواست که کاسهٔ خوردنی در پیش او نهد از بالای سر او ایستاده بود قضا را کاسه از دست غلام رها شد و بر سر و

روی حسین آمد و دستار و جامهٔ او را از خوردنی آلوده شد بشریتی در حسین پدید آمد از تیرگی و خجالت رخسار او برافروخت سر برآورد و در غلام نگریست چون غلام چنین دید به ترسید که او را ادب فرماید گفت الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و ادب ایمن شوی، حکایت، گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنک بار داده بود و بزرگان در پیش نشسته در آمد با جامهٔ خلق و سلام کرد و در پیش او گستاخ بنشست و گفت یا امیر المومنین امروز بمهمی پیش تو آمده ام اگر وفا کنی بگویم معاویه گفت هرچه ممکن شود وفا کنم بدان که مردی غریبم وزن ندارم و مادر تو شوهر ندارد او را بزنی بمن ده تا من با زن شوم و او با شوهر شود و ترا ثواب بود معاویه گفت تو مردی جوانی و او زنی پیر است چنانک در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست گفت بدانک شنیده ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ را دوست دارم معاویه گفت والله پدر من هم بدین معنی او را بزنی کرد و بجز این هنر نداشت و بدین آرزو بمرد و لیکن این سخن بمادر بگویم اگر رغبت کند هیچ کس مانع نیست بدین دلالگی این بگفت و هیچ تغیری در روی پدید نیامد و از جای نرفت و مردمان همه اقرار دادند که از او حلیم تر در جهان کس نباشد و دانایان گفته اند که بردباری نیکوست و لیکن بوقت کامکاری اولیتر و نعمت نیکوست و لیکن با علم و ترس خدای نیکوتر۔

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

در کار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاص احتیاطی تمام باید کرد کسانی که این قوم را تیمار دارند باید که همه را بشناسند و در احوال ایشان پنهان و آشکارا بر رسیده باشند و هر روزمی پرسند که ایشان بیشتر طامع و ضعیف حال باشند و بزر فریفته شوند و چون بیگانه درمیان بینند از حال او پرسند و هر شب که بنوبت آیند همه را بچشم باز گذارند و ازین مهم بشب و روز غافل نباشند که این شغل نازکست و خطرناک

فصل سی و پنجم

اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه را

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلف کرده اند بامداد کسانی که بخدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاص را درخوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن باکی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیها الوان پاکیزه تکلفی کردی و هر چه تمامتر فرمودی چنانک اگر بگاه برنشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردندی و بر صحرا نهادندی چندان بودی که همه امیران و ترکان و خاص و عام عجب ماندندی و خانان ترکستان را همه ترتیب ملک اینست که خوردنی بر خدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات بدولت می رسد در عین که ما بسمرقند و اوزکند رفتیم

شنیدیم که برزبان فضولیان می رفت که جگلیان و ماوراالنهریان پیوسته میگفتند که ما درین مدت که سلطان بیامد و برفت لقمهٔ نان برخوان ایشان نخوردیم همت و مروت هرکسی بقدر اندازهٔ کدخدائی او باید کرد و سلطان کدخدای جهان باشد و ملوک عصر زیر دست او باشند واجب چنان کند که کدخدای او و همت او و مروت او و خوان و صلت براندازهٔ او باشد و از همه پادشاهان پیشین و نیکوتر باشد و در خبرست که فراخ داشتن نان برخلق خدای تعالی عمر و ملک و دولت بیفزاید، خبر، در تواریخ انبیا علیهم السلام چنانست که موسی علیه السلام را با چندان معجزات و کرامات و منزلت حق عز و جل به فرعون فرستاد و هر روز راتبهٔ خوان فرعون چهار هزار گوسفند بوده است و چهار صد گاو و دویست اشتر و درخورد این اناها و قلایا و حلواها و هرگونه چیز و همه اهل مصر و لشکریان برخوان او طعام خوردندی و او چهار صد سال دعوی خدائی می کرد و این خوان برین قاعده می نهاد و چون موسی علیه السلام دعا کرد گفت یارب فرعونرا هلاک کن حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت اورا در آب غرق کنم و از آن امتان تو کردانم و چند سال براین وعده برآمد و فرعون در ضلالت بآن جلالت روزگار میگذاشت و موسی علیه السلام راشتاب گرفته بود تا هرچه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاک کند و بی صبر شد چهل روز روزه داشت و بطور سینا شد و در مناجات با خدای تعالی گفت یارب وعده دادی که فرعونرا هلاک کنی و او از کافری و دعوی هیچ کم نمی کند اورا کی هلاک خواهی کرد ندا آمد از حق تعالی که ای موسی ترا می باید که هرچه زودتر اورا هلاک کنم هر روز هزار بنده رامی باید که اورا نگاه دارم از آنک نعمت او میخورند و در عهد او آسایش دارند بعزت من تا او نان و نعمت برخلق فراخ می دارد اورا هلاک نکنم موسی گفت پس وعدهٔ تو

کی تمام شود جواب شد آنکه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است
اتفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی اسرائیل را
برخویشتن جمع کرده و ما را رنجه میدارند ندانم کار او با ما عاقبت کجا خواهد کشید خزینه را
آبادان باید داشت تا هیچ وقت بی استظهاری نباشیم و او را از راتبهٔ هر روز
نیمی کم باید کرد و در وجه ذخیره باید نهاد همچنین کردند و هر دو سه روز راتبه کمتر
می کردند موسی علیه السلام میدانست که وعدهٔ حق تعالی نزدیک رسید که توفیر
بسیار علامت زوال باشد و شوم باشد چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز
که فرعون غرقه شد در مطبخ او دو میش کشته شده بود و ابراهیم را علیه السلام ایزد تعالی
می ستاید از جهت نان دادن و مهمان دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت
و مهمان دوستی تن او را خدای عز و جل بر آتش دوزخ حرام کردانید و تا جهان
باشد از جوانمردی او گویند و انگشتری که امیر المومنین علی کرم الله وجهه در نماز بسائل
داد و بسیار گرسنه را سیر کرد و بشنود و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند
گفت و هیچ کاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان پاره نیست و نان دادن
سر همه مردمیهاست و مایهٔ همه جوانمردیهاست

شعر

جوانمردی از کارها بهترست ۔ جوانمردی از خوی پیغمبرست
دو گیتی بود از جوانمرد راست ۔ جوانمرد باش و دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که منشور پادشاه مهتری کند و مردمان او را تواضع کنند
و حرمت دارند و مهتر و بار خدا خوانند کو هر روز سفرهٔ نان بیفکن و هر که در جهان
نام گرفتست بیشتر از نان دادن گرفتست و مردم نان کور و بخیل در دو جهان
نکوهیده اند و در اخبار آمده است که البخیل لا یدخل الجنة معنی آن است که

بخیل در بهشت نرود بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر
نیست حق تعالی همه جوانمردان را نیکی دهاد بمنه و جوده

فصل سی و ششم

اندر حق گذاردن خدمتکاران را و بندگان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت
آن بدو رسد و آنکه تقصیری کند بی ضرورتی و سهوی آنکس را باندازهٔ گناه
مالشی رسد تا رغبت بندگان در خدمت زیادت گردد و بیم گناهکاران بیشتر
می شود و کارها در استقامت می رود ، حکایت ، پسری هاشمی بر گروهی مردمان
عربده کرد پیش پدرش آمدند و از و بنالیدند پدر خواست که او را عقوبت کند
پسر گفت یا پدر من گناهی کردم و خرد من با من نبود تا مرا عقوبت مکن و خرد
با تو است پدر را این خوش آمد و او را عفو کرد ، حکایت ، خردابه گفت ملک
پرویز بر یکی از خاصگیان خویش خشم گرفت و مر او را باز داشت و هیچکس
نزدیک او نیارست شدن مگر باربد مطرب هر روزی او را طعام و شراب
بردی ملک پرویز را خبر کردند باربد را گفت کسی را که اندر باز داشت ما باشد
ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم
گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشت باربد گفت ای شاه آنچ بدو گذاشته
بیش از آن است که من بجای وی می کنم گفت چه بدو گذاشته ام گفت جان
و آن بهتر از آن است که من بدو می فرستم ملک گفت زه نیکو او را بتو بخشیدم ،
حکایت ، رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هر کسی که پیش ایشان سخن گفتی
یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و بر زبان ایشان برفتی که زه

در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی و ملوک اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل، حکایت، گویند روزی نوشروان عادل برنشسته بود و با خاصگیان بشکار می رفت و بر کنار دیهی گذر کرد پیری را دید نود ساله که گوز در زمین می نشاند نوشروانرا عجب آمد زیراکه بیست سال گوز کشته برمی دهد گفت ای پیر گوز می کاری گفت آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشتند و خوردیم و کاریم و خورند نوشروان را خوش آمد گفت زه در وقت خزینه دار را گفت تا هزار درم بپیر داد پیر گفت ای خداوند هیچ کس زودتر از بنده بر این گوز نخورد گفت چگونه پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده رسید نرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی نوشروان گفت زهازه خزانه دار در وقت دو هزار درم دیگر بدو داد بهر آنکه دوبار زه بر زبان نوشروان برفت، حکایت، مامون روزی بمظالم نشسته قصه بدو دادند در حاجتی مامون آن قصه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این روا کن که این چرخ پر گردش ازان است که تیر کی بر یک حال نماند و این گیتی زودسیر ازانست که مر هیچ دوست را وفا نکند و امروز میتوانیم نیکوئی کردن که فرداد روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی

فصل سی و هفتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اگر از ناحیتی رعیتی را نشان ویرانی و پراگندگی دهند و گمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض اند ناگاه یکی را از خواص که کسی را گمان نه افتد که او را بچه شغل می فرستند نام زد باید کردن و ببهانه آن جایگی فرستادن تا یک ماه در آن ناحیت بگردد و حال شهر روستا و آبادانی و ویرانی به بیند و از هر کسی آنچ می گویند در معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت باز دارد که گماشتگان عذر و بهانه آن می آورند که ما را خصمانند سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند و هرچه خواهند میکنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنک تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که صاحب غرض اند نصیحت باز می گیرند و جهان بدین سبب ویران می شود و رعیت درویش و آواره و مالها بناحق ستده می شود

فصل سی و ششم

اندر شتاب کردن در کارهای مملکت مر پادشاه را

شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست بدید آید و چون دو خصم پیش آیند و بایکدیگر سخن گویند باید که ایشانرا معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که از وقت پس خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند

باطل دلیر شود فرمان حق تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت
که حقیقت نکنید هیچ مگوید قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق
بنباءٍ فتبینوا چه باید شتاب کاری کردن پس پشیمانی خوردن و سود ندارد حکایت،
دانشمندی بود از شهری معروف آن پیر که بگرگ پیش خداوند آورده بود
مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید رحمة الله علیه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و
عبدالرحمان که خال او بود در سرای آن پیر عالم فرود آمده بود روزی پیش سلطان
در شراب خوردن گفت این پیر خانهٔ دارد و شب در آنجا می شود و همه شب نماز
می کند و گفت من در آن خانه امروز بگشادم سبوی شراب دیدم و بتی برنجین
همه شب شراب می خورد و بت را سجده می کند و سبوی شراب و بت برنجین
با خود آورده بود چنان دانست این عبدالرحمان که چون او این سخن بگوید همان
ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشد سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیر و
غلامی را بفرستاد بنده که کسی را بفرست و پیر را بخوان من ندانستم که از بهر چه
می خواند هم در ساعت کس باز آمد و گفت او را مخوان دیگر روز از سلطان پرسیدم
که وی روز خواندن و ناخواندن آن پیر عالم از بهر چه بود گفت از بی باکی عبدالرحمان
خال پس این حکایت با بنده باز گفت پس عبدالرحمن خال را گفت هر چند تو این
سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بتی برنجین آوردی من او را بی حقیقتی و درستی
چیزی نخواهم فرمود ولیکن تو دست مراده و بجان من سوگند خور که اینچ می گوئی
راست میگوئی یا دروغ عبدالرحمن گفت دروغ گفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد
چرا برآن پیر عالم دروغ گفتی و در خون او قصد کردی گفت از بهر آنک او
سرای خویش داد و من آنجا فرود آمده ام چون تو او را بکشی سرایش بمن بخشی
و بزرگان دین گفته اند که العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن هر چه گوید

شتاب زدگی از سبکساری بود و هر که شتاب زده باشد و آهستگی ندارد همواره
پشیمان و غمناک باشد و شتاب زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد و هر زمان
توبه کند و عذر می خواهد و غرامت می کشد و امیر المومنین رضی الله عنه می گوید که
آهستگی در همه کارها محمود است

فصل سی و نهم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس که بهمه روزگار یکی از شغلهای معظم بوده است چنانک گذشت
از امیر حاجب بزرگ هیچ کس از امیر حرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از بهر
آنک شغل او بسیاست تعلق دارد همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون
پادشاه بر کسی خشم گیرد او را فرباید کردن زدن و دست و پای بریدن و بردار
کردن و چوب زدن و بزندان بردن و در چاه کردن و مردمان از بهر
جان خویش باک ندارند مال و نعمت فدا کردن و همیشه امیر حرس را کوس
و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثل از و بیش ترسیدندی که از پادشاه
و اندر این روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار برده اند اقل
حال پنجاه مرد چوب دار باید که مدام بر درگاه باشد بیست با چوب زر و بیست
با چوب سیم و ده با چوبهای بزرگ و امیر حرس باید که او را آلتی و برگی بود هر چه
نیکوتر و حشمتی بود هر چه تمامتر اگر این نتوان ساخت و الا او را بکسی دیگر بدل کنند
حکایت ؛ مامون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم
و کار هر دو از بامداد تا شب کردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب

زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می ستانید و آزادی می کنند و
یکی را می نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته ازو بگله باشند ندانم
سبب این چیست کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هر دو یکسانست چرا
مردم یکی را آزادی میکنند و از دیگری گله می کنند ندیم گفت اگر بنده راسه روز
امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم گفت بدادم این ندیم بخانه رفت و چاکری
شایسته را گفت ترا کاری از بهر من باید کرد در شهر بغداد امروز امیر حرس اند
یکی پیر و یکی کهل باید که فردا بگاه برخیزی و بخانهٔ این پیر مرد شوی و چون این مرد
از حجرهٔ سرای باز آید بنگر تا چون نشیند و چه کند و چه گوید و چون مردمان پیش وی
روند و مجرمان را پیش آرند چه می رود و چون می فرماید همه به بینی و یاد گیری و
و بیائی و مرا معلوم کنی و پس فردا همچنین بسرای آن کهل روی و هرچه رود از
گفتار و از طریق او از اول تا آخر به بینی و مرا باز نمائی دیگر روز بگاه زود برخاست
و بسرای امیر حرس پیر شد و زمانی بود فراشی بیامد و شمعی در صفه بنهاد و مصلی نماز
بیفگند و چند پارهٔ مصحف و دعوات بر سر مصلی نهاد و این پیر مرد بیرون آمد و چند
رکعت نماز بکرد و مردمان آمدند و جماعت بکرد و چون از ورد خویش بپرداخت
مردمان آمدند و سلام کردند تا آفتاب برآمد آنگه پرسید که هیچ گناه کاری را آورده
اند گفتند برنای آورده اند که یکی را کشته است گفت کسی بر آن گواهی می دهد گفتند نه که خود مقرست
گفت لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم در آوریدش تا به بینم برنا را در آوردند
چون بدید گفت اینست گفتند آری گفت این سیمار گناه کاران ندارد و فر
مسلمانی از وی بدیدار است نه همانا که بر دست او خطائی رود و چنین پندارم
که دروغ میگویند من سخن کسی بر وی نخواهم شنید هرگز ازین برنا این کار نیاید
به بینید که دیدار او گواهی میدهد که بی گناهست جوان این می شنید یکی گفت او

بگناه خود مقرست بانگ بروی زد و گفت بیهوده در خون مردی مسلمان می‌شوی
این برنا عاقلتر از آنست که چیزی گوید که هلاک وی در آن باشد مقصودش همه
آن بود که مگر برنا منکر شود پس روی سوی برنا کرد و گفت چه می گوئی برنا گفت
از قضاء خدا تعالی چنین کاری خطا بر دست برفت و این جهان را جهانی دیگر
است من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم حکم خدا بر من بر
آن امیر حرس خود را کر ساخت و روی بمردمان کرد و گفت من نمی شنوم که
او چه میگوید مقرست یا نه گفتند آری اقرار می کند گفت ای پسر تو هیچ بیمار گناه
کاران نداری مگر کسی از دشمنان ترا بر آن داشتست که چنین گوئی و هلاک
تو خواسته است نیک بیندیش گفت ای امیر هیچ کس مرا برین نداشته است
گناه کارم حکم خدای تعالی بر من بران امیر حرس چون دانست که از قول خود
فرو نمی آید و آن تلقین سود نمی دارد و تن بر کشتن نهاد دست برنا را گفت چیست
که تو می گوئی گفت چنین است گفت حکم خدا بر تو برانم پس روی بمردان کرد
و گفت شما مردی برنا خدا ترس چنین که اینست دیده اید من باری ندیده ام
نور نیکبختی و مسلمانی و حلال زادگی از وی تابد و از بیم خدای عز و جل اقرار می دهد
و می داند که می باید مردان آن دوستر می دارد که پاک و شهید پیش خدای عز و
جل رود میان او و میان حور و قصور یک قدم مانده است پس برنا را گفت
برو و تن پاک بشوی و دو رکعت نماز بکن تا حکم خدای تعالی برانم برنا همچنین کرد امیر
حرس گفت می بینم که این جوان درین ساعت بهشتی خواهد شد و بچنین
حدیث مرگ اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هر چه
زودتر او را بکشند پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت و چشمهاش ببستند و او را
ازین معنی سخنان می گفت و سیاف بیامد با شمشیری چون قطرهٔ آب و بر سر او

بایستاد چنانک خبر نداشت امیر حرس ناگاه بچشم اشارت کرد و سیاف سبک شمشیری بزد و سر برنا بیک زخم بینداخت و تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره در شد و این چاکر پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود همه باز گفت روز دیگر برخاست و بسرای امیر حرس دیگر رفت و مردمان و عوانان همی آمدند تا بسرای پر شد و چون آفتاب بر آمد امیر حرس از سرای بیرون آمد و بار داد و کره در ابرو افگنده و عوانان در پیش وی ایستاده زمانی بود پرسید ایچکس را آورده اند گفتند دو سه برنای مست آورده اند گفت بیارید بیاوردند چشم چون بر ایشان افتاد گفت من دیرست تا این رامی جویم این یکی حرام زاده است فتنه انگیزی که در همه بغداد مثلش نیست این را گردن باید زدن که هیچ کار ندارند مگر فرزندان مردان را از راه می برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند و من چندگاه است تا ور طلب اینم چندانی بگفت که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد پس بفرمود تا تازیانه بیاوردند و گفت فرو کشید و بر سر و پایش بنشینید و چهل تازیانه بزنید چون حدش بزدند خواستند که ویرا بزندان برند زیادت از پنجاه کدخدایان معروف در آمدند از جهت آن برنا و بر صلاح و مستوری وی گواهی دادن و شفاعت کردند تا او را رها کند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و بروی نفرین کردند برخاست و در حجره رفت و این چاکر ندیم باز گشت و هرچه رفته بود باندیم بگفت روز سیم پیش مامون رفت و از سیرت و طریقت هر دو امیر حرس چنانک شنیده بود باز گفت امیر المومنین مامون عجب داشت و عفا الله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد اگر

خونی باشد خود چه کند فرمودند تا او را از امیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیر مرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانیدند -

فصل چہلم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عز و جل و هر کاری و رسمی را بر قاعده آوردن

بهر وقتی حدیثه آسمانی بدیدار آید و مملکت را چشم بد اندر یافت دولت تحویل کند و از خانه بخانه شود و مضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیر مخالفت و ظلم و اندرین ایام فتنه شریفان مالیده شوند و مفسدان با دستگاه شوند و قوی باشند و هر چه خواهند کنند و کار مصلحان ضعیف شود و بدحال گردد و کمتر کسی امیری باشد و اصلیان محروم مانند و هر فرومایه باک ندارد که لقب وزیر و پادشاه بر خویشتن نهد و ترکان لقب خواجگان بر خویشتن نهند و خواجگان لقب ترکان بر خویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیت بی فرمان شوند و لشکریان دراز دست باشند و تمییز برخیزد و کسی تدارک کار نکند و اگر ترکی ده تازیک که خدائی دارد شاید و اگر تازیکی خدائی ده ترک کند شاید و کار مملکت از قاعده بگردد و پادشاه را از بس تاختن و جنگ فرصت آن نباشد که بدین پردازد تا ازین معنی اندیشه کند پس چون روزگار ناخوش بگردد و ایام راحت بدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی بدیدار آرد عادل و عاقل و دانش دهد تا همه چیزها تمییز کند و از همه کس باز پرسد که آئین پادشاهان در همه وقتی چگونه بوده است و او را دولتی دهد که همه دشمنانرا قهر کند و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آئین ملک را بجای آرد و اندازه و درجه هر کسی دیدار کند و هر کسی

را پایهٔ خویش رساند و کافر از بیخ برکند و دین دوست باشد و بدعت را بر گیرد
باذن الله عزوجل و اگر از این معنی یاد کنیم تا بسیار دیدار اندر افتد دلیل باشد بر
چیزهای که از ترتیب بیافتاده است تا چون خداوند عالم در هر یکی مثال و فرمانی
دهد از چیزها که پادشاهان نگاه داشته اند یکی اینست که خاندانهای قدیم را نگه داشته
اند و فرزندان ملوک گرامی داشته اند و از روزگار دولت خویش بر اندازهٔ کفاف
ایشان نصیب داده اند تا خانهٔ ایشان مانده است و دیگر ارباب مستحقان و
عالمان و علویان و اهل ثغر و اهل قرآن از بیت المال بی نصیب نبوده اند
و دعا بخیر و ثواب و ثنا حاصل آمده است والسلم، حکایت اندرین معنی، گویند که
جماعتی از مستحقان قصهٔ بهرون الرشید نبشتند که ما بندگان خدائیم و فرزندان بزرگانیم
و بعض از اهل قرآن و عالمیم و بعضی خداوند شرفیم و بعضی آنیم که پدران ما را بر این
دولت حقهاست و همه مسلمانان و پاک دینیم نصیب ما در بیت المال است و
تو هر روز در شهوت خود مال خرج می کنی و ما در نانی نمی رسیم اگر نصیب ما بیرون کنی
والا بخدای عزوجل گریزیم و بدو نالیم تا بیت المال از تو بیرون کند و بکسی سپارد
که بر مسلمانان مشفق باشد چون هرون الرشید قصه بخواند متغیر گشت و در سرای
خاص شد و در خود می پیچید زبیده چون او را نه بطبع دید پرسید که چه بوده است با
زبیده باز گفت زبیده گفت بنگر تا خلفا و بزرگان با بندگان خدای عزوجل چه
کرده اند پیش از تو همان کن و درین هیچ شکی نیست که بیت المال مسلمانانراست
و تو از آنجا خرج بسیار می کنی با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان با
مال تو می کنند اگر ایشان بنالند از تو معذورند قضا را آن شب هر دو در خواب
دیدند که قیامتست و خلایق بحساب گاه آمده اند و یک یک را پیش می برند
و مصطفی صلی الله علیه وسلم شفاعت میکرد و سوی بهشت می روند و فرشته دست

ایشان بکرفت کفتند کجا می بری کفت مرا مصطفی علیه السلم فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم بکذار که ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم کفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقانرا محروم کردند و بجای من نشسته بودند و هردو از خواب در آمدند چون بیدار شدند هرون زبیده را کفت ترا چه بوده است کفت من چنین و چنین در خواب دیدم و بترسیدم هرون کفت من نیز همچنین دیدم پس شکر کردند و دیکر روز در خزائن باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان بدهیم پس هرون روی بنهاد ندلی اندازه و ادرار و تسویغ بفرمود سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد پس زبیده کفت بیت المال بدست تو است و جواب آن بقیامت از تو خواهند تو از من بدانچه درین حال توفیق یافتی از عهده البعضی بیرون آمدی و هرچه دادی مال مسلمانان بود و من چیزی که خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستکاری قیامت پس زبیده چند بار هزار هزار دینار از مال خود بداد بفرمود که بدر کوفه و راه مکه بهر منزلی چاهی بکندند و هر چاهی بسنک و کچ و آجر بختند چنانکه هیچ کس نکرد و این همه خیر بکرد و هنوز ازین مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصارها حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار بر آن وقف کردند و مال باقی را بر سرحد کاشغر شهری محکم بکرد و نام او بدخشان نهاد و رباطی چند حصین بدان حدود بکرد و حصاری براه خوارزم بکرد و حصاری بر در سکندریه و حصار بهرجا بکرد و مال نیز بسیار بماند و بفرمود تا بر مجاوران مدینه و بیت المقدس تفرقه کنند، حکایت دوین معنی، زید بن اسلم کفت شبی امیر المومنین رضی الله عنه بتن خویش بعسس می کشت و من با وی بودم از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوارشکی بود ویران و از آنجا

روشنائی می تافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مرا گفت یا زید بیا تا آنجا
شویم و بنگریم تا کیست رفتیم چون بنزدیک رسیدیم زنی را دیدیم که دیگی بر آتش
نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او خفته و می گفت خدای تعالی داد من
از عمر بستاناد که او سیر خورده است و ما گرسنه عمر زید را گفت چون سخن زن بشنید
یا زید این زن باری از همه خلق مرا بخدا سپارد تو اینجا باش تا بنزدیک او روم
و از وی بپرسم رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می پزی درین صحرا
گفت زنی درویشم و در مدینه جائی ندارم و بهیچ چیز قادری ندارم و از شرم آنک
دو طفل من از گرسنگی می گریند و بانگ می دارند و من چیزی ندارم که ایشانرا
بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهت چه می گریند اینجا بیرون
آمدم و هر زمانی که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیگ را بر سر
آتش نهم پندارند که من چیزی می پزم بدان امید بخسپند و امروز دو روز است
تا جز از آب چیزی نخورده اند نه من و نه ایشان عمر رضی الله عنه گفت حق تو است اگر بر عمر نفرین
کنی یک زمان صبر کن هم اینجا تا من باز آیم پس عمر بازگشت و می دوید تا بخانه خویش ساعتی بود دو
انبان بر دوش گرفته باز آمد و مرا گفت برخیز تا بنزدیک آن سر پوشیده باز رویم من گفتم یا امیر المؤمنین
باری این انبانها بر گردن من نه تا برگیرم عمر گفت یا زید اگر تو برگیری بار من روز قیامت
که برگیرد و می دوید تا پیش زن آمد و آنچ داشت پیش وی نهاد و انبانها
یکی پر آرد و یکی پر از برنج و دنبه و مرا گفت ای زید تو بطلب هیزم رو و من
برفتم و عمر برفت و آب بیاورد و پیش زن نهاد زن کماجی بکرد و دیگ بپخت
و از شادی می گریست چون بپخت فرزندانرا از خواب بیدار کرد کودکان بنشستند
و سیر بخوردند و با مادر بازی می کردند عمر او را و فرزندانشرا بخانه برد و گفت عمر را
نیز نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو برین صفتی زن نگریست و گفت

بخدات سوگندمی دہم کہ عمر تو ئی گفت بلی بیچارہ و مسکین زن گفت خدایت
بیامرزاد چنانک مارازندہ کردی ، الخبر اندرین معنی ، گویند کہ موسی علیہ السلام
درآن وقت کہ شبانی می کرد و ہنوز وحی بوی نیامدہ بود گوسفندانرامی چرانید
قضارا میشی از گلہ جدا افتاد موسی خواست کہ اورا بگلہ برد موسی درپی او می دوید
چندانی میش خستہ شد واز ماندگی بیفتاد موسی گفت ای بیچارہ بچہ می دویدی
و برگرفتش و بردوش نہادش و دو فرسنگ اورا آورد تا برمہ برسانید چون میش
رمہ را دید بطپید و برمہ آمد ایزد تعالی ندا کرد و بدان رنج کہ بکشید و اورا بنیازرد
گفت بعزت من کہ اورا برکشم و کلیم خویش کردانم و پیغمبریش دہم این ہمہ کرامتہا
بارزانی داشت ، حکایت درین معنی ، مردی بود در شہر مرو رود و اورا رشید
حاجی گفتندی و محتشم بود و املاک بسیار داشت و از او توانگر تر کس نبود و سلطان
محمود و مسعود را خدمتہا کردہ بود و عوانی سخت بود و ظلم بسیار کردہ بود و باخر عمر
توبہ کرد و بکار خویش مشغول گشت و مسجد جامع بکرد بہرناحیتی و بحج رفت و از
حج باز آمد و ببغداد روزی چند مقام کرد روزی در بازار در راہ سگی را دید گرگین
و از رنج گر رخصت بیچارہ گشتہ چاکری را گفت این سگ را بردار و بخانہ آور
چون بخانہ آورد سیرش بکرد و بدست خویش اورا روغن بمالید و آن سگ را
می داشت و داروش ہمی کرد تا نیک شد پس از آن حج دیگر بکرد و بسیار خیر
کرد در حج و باخانہ شد و بمرو رود فرمان یافت و مدتی بگذشت اورا بخواب دیدند
نیکو حال گفتند ما فعل اللہ بک گفت مرا رحمت و عفو کرد و آن چندان طاعت
و خیر و حج مرا سود نداشت مگر از سگ کہ بدست خویش اورا بیند و دم کہ مرا ندا
کردند کہ ترا در کار آن سگ معاف کردیم و مرا از ہمہ طاعتہا آن یکی بود کہ دست
گرفت و این معنی از بہر آن گفتم تا خداوند عالم بداند کہ بخشودن نیکو خیر است

بدانک بر میشی وسکی بخشوند این همه درجت یافتند پس ببایددانستن که هر کسی
که بر مسلمانان ببخشاید چه منزلت وثواب باید که حرمت مسلمانانی نزد خدای تعالی
عظیم تر وبزرگتر از آسمان وزمین است چون بادشاه وقت خدای ترس وعاقبت
اندیش باشد عادل تواند بود ولشکر همچنین شوند وسیرت او گیرند

فصل سی ونهم

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران را حرمت داشته و
کاردانان را ورزم آزمود کان نگاه داشته وهر یکی را محلی ومنزلتی بوده است
وچون مهمی بایستی در مصلحت مملکت کردن وباکسی وصلت کردن واحوال
پادشاهی دانستن واحوال دین بر رسیدن ومانند این همه تدبیرها با دانایان و
جهاندیده کان کرده اند تا آن کار برآمده است واگر پیکاری پیش آمدی
کسی را بدان پیکار فرستادندی که او بسیار جنگ کرده بودی ومصافها شکسته و
قلعها گرفته ونام او درجهان گسترده وبا این همه با او پیری جهان دیده بفرستادندی
تا خطائی نیافتادی ودرین معنی اگر وقتی احتیاط فرمایند مگر صوابتر باشد وبی
خطرتر۔

فصل چهلم

در معنی القاب

دیگر القاب بسیار شده است وهرچه بسیار شده است قدر وخطرش نماند
همیشه پادشاهان در لقب تنگ مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی
نگاه داشتن القاب ومراتب واندازهٔ هر کس است چون لقب مرد بازاری

و دهقانی یکی باشد هیچ فرقی نبود و محل معروف و مجهول یکی باشد چون لقب
عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این در مملکت روا نباشد و همچنین لقب امرا
و ترکان حسام الدین و سیف الدوله و امین الدوله و مانند این بوده است و
لقب خواجکان و عمیدان و متصرفان عمید الدوله و ظهیر الملک و قوام الملک
و مانند این اکنون این تمیز برخاست و ترکان لقب خواجکان بر خویشتن می
نهند و خواجکان لقب ترکان و بعیب نمی دارند و همیشه لقب عزیز شده استا
حکایت، چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیر المومنین القادر بالله
لقب خواست او را یمین الدوله فرستاد و چون محمود ولایت نیم روز گرفت و
خراسان و هندوستان تا سومنات و جمله عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد
با هدیه و خدمت بسیار و ازاو زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند
ده بار رسول فرستاد و سود نداشت و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیر
الدوله و معین خلیفة الله و ملک الشرق والصین و محمود را از آن غیرت همی آمد
دیگر بار رسول فرستاد که من همه ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر می زنم و خاقان
را که نشانده منست سه لقب داده و مرا یک لقب با چندین خدمت جواب
آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو این
شریفی و معروف ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است و ترک و
نادان التماس او از برای این وفا کردیم تو از هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی نیت
ما نیکوتر از آنست در حق تو که می پنداری محمود چون این سخن بشنید بر نجید در
خانهٔ وی زنی بود ترک زاده و نویسنده و زبان دان وقت در سرای محمود
آمدی و با محمود سخن و طیبت و بازی کردی و حکایتها از هر جنس گفتی و خواندی
روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد محمود گفت هر چند که جهد می کنم که خلیفه

لقب مرا بیفزاید فایده نمی دارد و خاقان که رعیت منست چنین لقب دارد
کسی باید که عهدنامهٔ خلیفه بخاقان از خانهٔ وی بدزدیدی و بمن آوردی تا هر
چه خواهد بوی دهم زن گفت بروم و این عهدنامه را بیاورم ولیکن هرچه درخواهم
بدهی محمود گفت بدهم پس برگ او داد و پسر خویش را ببرد و از غزنین بکاشغر
شد و چند غلام ترک و هرچه از خطا و ولایت چین آرند از ظرائف و حریر و کنیزک
و طرغو و مانند این بسیاری بخرید و بصحبت بازرگانان بسمرقند رفت و بعد از سه
روز بسلام خاتون رفت کنیزکی نیکو با خلعتها بسیار پیش خاتون برد و گفت
شوهری داشتم بازرگان و مرا با خود همی گردانیدی و قصد خطا داشت چون بختن
رسید فرمان یافت من بازگشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم
و گفتم شوهر من از خدمتگاران خاقان اجل بود و من کنیزک خاتون خاقان
ام مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این فرزند از او دارم و اکنون او را بختن
فرمان رسید و این قدر که از او مانده است سرمایهٔ است که او را خاقان اجل
و خاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت بر سر بنده و این یتیم
دارد و ما را در صحبتی نیک بجانب یوزکند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو
بگویم و تا زیم دعاگوی تو باشم خاتون را او نیکو بها گفت بسیار و خاقان را همچنین
و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان یوزکند ما را نیکو دارد و در صحبت نیک ما را
بجانب سمرقند گسیل کند و اکنون بدولت شما خود را بسمرقند افکندم و شوهرم گفتی
اگر بسمرقند رسیم هرگز از آنجا بیرون نیائیم و مرا نام شما از آنجا تا اینجا آورده است
اگر ببندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من دارید اینجا دل فرونهم و پیرایه که
دارم بفروشم و اینجا ضیعتی بخرم و در حرمت شما می باشم و این پسرک را بپرورم
امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی او را نیک بخت گرداند خاتون گفت

دل مشغول مدار هرچه ممکن کردد از نیکوی و تیمار داشت دریغ ندارم و ترا سرا
و نان پاره دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که یک ساعت از پیش من
غایب شوی و خاقان را بکویم تا هرچه تو خواهی بدهد خاتون را خدمت کرد و گفت
اکنون خداوند من توئی و من کسی را نشناسم باید که بنده را پیش خاقان بری تا
سخن خویش بکویم خاتون گفت فردا بیا دیگر روز برفت او را پیش خاقان برد
خدمت کرد و غلامی ترک و اسپی نیکو پیش کشید و گفت بنده اندکی احوال خویش
با خاقان گفته است در جمله چون شوی بنده فرمان یافت هرچه بابت خطا بود
انبارش گفت این باز پس نشاید بردچیزی بخان کاشغر دادیم و باقی را در راه
خرج کردیم و در جمله بنده مانده است و این یتیم اگر خاقان اجل بنده را بکنیزکی
بپذیرد چنانک خاتون پذیرفت بنده این باقی عمر درین خدمت بزرگ بسر
برد خاقان بسیار پذیرفت کار بهما کرد و بعد از آن هر روز تحفه پیش خاتون نهادی
افسانها خوش گفتی خاتون و خاقانرا چنین کرد که بی او نشکفتندی و در شرم و
خجالت افتاده بودند هرچه عرضه کروند بروی از دیه و خواسته نپذیرفتی و هرچند
روز از این سرا که او را فرود آورده بودند برنشستی و برفتی سه چهار فرسنگ بیرون
از شهر که من ضیعتی می خرم و ملکی می سازم سه چهار روز آنجا بودی و عذری بنهادی
و باز آمدی چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا نمی آید گفتندی
که ملکی می خرد بفلان دیه خاتون و خاقان خرم شدندی گفتندی دل اینجا بنهاد و هم
برین گونه شش ماه می بود و چند بار او را بسیار عذرهای خواستند و خواستها
می دادند و نمی ستد و می گفت مرا هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان
نیست که خدای عز و جل روزی من کردست و هر روز می بینم که از خداوندان
بی نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید خواهم و گستاخی کنم و ایشان را فریفته

می کرد و چیزی که داشت از زر و سیم و جواهر ببازار کانی داد که او پیوسته از سمرقند ببازار کانی بغزنین آمدی و پنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد و گفت خواهم که هر سواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس پیش خاتون و خاقان شد و هر دو را ثنا گفت امروز حاجتی آورده ام ندانم گویم یا نه خاتون گفت عجب چیزی می شنوم از تو بایستی که تا این غایت صد التماس کرده بودی بگو تا چه حاجت داری گفت از همه جهان پسرکی دارم و او را قرآن و ادب آموختم امید چنانست که بدولت خداوندان نیکبخت باشد و پس از نامهٔ خدا و رسول در روی زمین بزرگتر از نامهٔ امیر المومنین نباشد و آن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشد آن عهد نامه ببنده دِه و سه روز دهند تا بر ادیب خواند خاتون و خاقان گفتند این چه حاجت است که تو خواستهٔ چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه واریم افتاده اگر خواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا او بخزانه رود و هر نامهٔ که خواهد بدو دهد پس بخزانه شد و عهد نامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین کنند و بر شتر بار نهادند و آوازه در فگند که بفلان دیه می روم بضیعتی خریدن و یک هفته آنجا خواهم بودن و راست براند و بدان دیه شد و فرمانی ستده بود پیش از آن که هر جائی که رسد حرمتش دارند و نزل دهند پس نیم شب کوچ کرد و از شهر سه فرسنگ درگذشت و فرود آمد و از آنجا برگرفت بنجم روز بترمذ آمد و هر کجا خواستی نامه کشاده عرضه کردی و تا ببلخ بیامد خاتون را خبر نبود از رفتن وی و از بلخ بغزنین رفت و عهد نامه را بسلطان محمود برد محمود آن عهد نامه را بر دست عالمی پیش قادر فرستاد و خدمتی بنشست و در آنجا یاد کرد که خدمتکاری

از آن من سمرقند گذشت و بکیتی رسید و این نامه را دید بر دست کودکان
بی خرد می خوانند کس من از دست کودکان بستد و بیش من آورد تا دانید که
نامها پیش آنکس باید فرستاد که آنرا عزیز دارد و تاج سر خویش داند چون عالم
که رسول بود ببغداد آمد و بخاقان عتاب نامه فرمود نبشتن و رسول محمود شش
ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصها عرضه همی کرد و جوابی شافی نمی یافت تا روزی
فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید و از جهت عز اسلام شمشیر زند یا با
کافران حرب کند و دار الکفر را دار الاسلام گرداند و خلیفه از وی دور بود و حالها که
بهر وقت حادث شود نتوانند نمود شاید که شریفی عباسی را بنشاند و بدو اقتدا
کند یا نه این فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسخت از
این فتوی برداشت و درمیان قصه نهاد که در آن قصه نبشته بود که مقام بنده
دراز گشت و محمود بصد هزار بندگی لقبی چند التماس می کند خداوند جهان از او
دریغ می دارد اگر محمود بعد ازین بر حکم این فتوی که از شرع یافتست بخط
قاضی القضاة رود معذور باشد نه خلیفه آن قصه برخواند و در حال حاجب الباب
را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمیش ده
و خلعت و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن و با این همه
هواخواهی و خدمتها پسندیده و کوشش محمود او را امین الملة زیادت کردند
و تا محمود زیست او را یمین الدوله امین الملة لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر
ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند
هر یکی را یک لقب بود نوح را شاهنشاه و پدرش را امیر سدید و جدش را
امیر حمید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل و لقب قضاة و ائمه و علما چنین بوده
است مجد الدین شرف الاسلام سیف السنة زین الشریعة فخر العلماء و مانند این

از برای آنک شریعت بدین تعلق دارد و هر که او نه عالم باشد و این لقبها بر خویشتن نهد پادشاه باید که او را مالش کند و رخصت نکند همچنین سپهسالاران را و مقطعان را بدوله باز خوانده اند چون سیف الدوله و حسام الدوله و ظهیر الدوله و مانند این و عمیدان و متصرفان را بملک لقب دهند چون شرف الملک و عمید الملک و نظام الملک و کمال الملک و بعد از روزگار سلطان سعید الب ارسلان رحمة الله قاعدها بگشت و تمیز برخاست و لقبها در آمیخته شد و کمتر کسی لقب می خواست و می دادند تا لقب خوار شد و از قونیان که در عراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضد الدوله و رکن الدوله بود و وزیر ایشانرا لقب استاد جلیل و استاد خطیر و از همه وزرا فاضلتر و بزرگتر صاحب عباد بود لقبش صاحب کافی الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس الکفاة بود و پیش ازین در لقب ملوک دنیا و دین امیر المومنین المقتدی بامر الله در القاب سلطان ملکشاه رحمة الله معز الدنیا و الدین در آورده بود و بعد از وفات او سنت گشت بر کیارق را رکن الدنیا و الدین و محمود را ناصر الدنیا و الدین و اسمٰعیل را محی الدنیا و الدین و سلطان محمود را غیاث الدنیا و الدین و زنان ملوک را هم این لقب الدنیا و الدین ملیو لیند این زینت و ترتیب در القاب ابناء ملوک در فرود ایشانرا این لقب سزا است از جهت آنک مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملک و دولت در بقاء پادشاه متصل است این عجبست که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از و بد مذهب تر نیست و دین و ملک را از و هزار فساد و خلل است خویشتن را معین الدین و تاج الدین القب کرده اند و نخستین وزیری که در لقب او الملک آورده اند نظام الملک بود که لقب

او قوام الملک کردند و اکنون پیش از این گفته آمد که لقب دین و اسلام و
دولت در چهار گروه رواست یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که
پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون ازین هر که دین و اسلام
در لقب خویش آرد اورا مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض از لقب آنست
که تا مردرا بدان لقب بشناسند مثل در مجلس یا در جمعی که صد کس نشسته باشند در
آن جمله ده تن را محمد نام باشد یکی آواز دهد که یا محمد هر ده محمد آواز باید داد و لبیک
باید گفت که هر کسی چنان پندارد که نام او می برند چون یکی را مختص لقب کنند
و یکی را موفق و یکی را کامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون بلقبش
بخوانند در وقت بداند که اورا می خوانند و گذشت از وزیر و طغرای و مستوفی
و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان نباید که هیچکس را در لقب الملک
گویند الالقب بی الملک چون خواجه رشید و مختص و سدید و نجیب و استاد امین
و استاد خطیر و تکین و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خورد و بزرگ و خاص
از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود
بزودی پدیدار آید پادشاهان عادل و بیدار دل تفحص کارها کنند و از رسم و
آئین سلف پرسند و کتب خوانند و کارها ترتیب نیکو فرمایند و القابها بقاعدهٔ
خویش باز برند و سنت محدث برگیرند برای قوی و فرمان روان و شمشیر تیز

فصل چہل و چہارم

اندر آنک دو عمل یک مرد را نافرمودن و بیکاران را عمل فرمودن و محروم نا گذاشتن و عمل بمردمان پاک دین و شایسته دادن و بدمذهب و بدکیش را عمل نادادن و از خویش دور داشتن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار ہمہ روزگار دو شغل یک کس را نفرمودندی تا کار ایشان بنظام و رونق بودی از بهر آنک چون دو شغل بیک کس فرمایند همیشه نظام از و خاسته بود و ازین دو یکی با خلل بود یا بتقصیری راه یابد چون نیک نگاه کنی هر که او در شغل دارد همواره با خلل بود و او ملامت زده و رنجور و مقصر بود و هر وقت که یک مرد را دو شغل فرمایند آن بدین حوالت می کند و این بدان لاجرم کار ناکرده ماند و مثل زده اند در معنی که خانه بدو کدبانو نارفته بود و کتخدای ویران هر آنکه که وزیر بی کفایت بود و پادشاه غافل نشانش آن باشد که یک عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و امروز کسی هست که بی هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم التماس کند در خواهد و اندیشه نکند که این مرد اهلیت این دارد یا نه و کافی است یا نه و دبیری و تصرف و معاملت دارد یا نه و چندین شغل که در خویشتن بپذیرد بسر برد یا نه و چند مردمان جلد و کافی و شایسته و معتمد و معروف را محروم گذاشته اند و در خانها معطل نشسته و کسر اتمییز آن نباشد که چرا باید که مجهولی بیکفایتی چند شکایتی بر دست گرفته اند و معروفی و معتمدی یک شغل ندارد و محروم ماند خاصه کسانی را که درین دولت

حقوقیست و شایستگی و شهامت و امانت ایشان معلوم گشته است وعجز
ازین همه آنک در همه روزگار شغل بکسی فرمودندی که او پاک اعتقاد واصیل
و پارسا بودی و اگر انقیاد و قبول و اجابت نکردی به کره و زور در گردن
او کردندی لاجرم مال ضایع نشدی و پادشاه فارغ دل و تن آسان روزگار
گذاشتی و امروز این تمیز برخاستست اگر جهودی بکدخدای و عمل ترکان
می زید شاید و اگر ترسا و گبر یا قرمطی شاید غفلت بر ایشان مستولی گشت
نه بر دین ایشانرا حمیت است نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت دولت
بکمال رسیده است و بنده از چشم بد همی ترسد و نمی داند که این کار بکجا خواهد
رسید در روزگار محمود و مسعود و طغرل والب ارسلان هیچ گبری و جهودی و
و ترسائی و رافضی را زهرهٔ آن نبودی که بر صحرا آمدی و یا پیش بزرگی شدی
و کدخدایان ترکان همه متصرف پیشگان و دبیران پاکیزه و غلامان بدمذهب
عراق را بخود راه ندادندی و ترکان هرگز ایشانرا شغلی نفرمودندی و گفتندی
اینها هم مذهب دیلمانند و هواخواه ایشان چون پای سخت کنند ترکان بزیان
آرند و مسلمانانرا رنجها رسانند دشمن همان بهتر که در میان ما نباشد لاجرم بی
آفت زیستند و اکنون کار بجای رسیدست که درگاه و دیوان از ایشان
پر شده است و هر ترکی راده و بیست در پیش ایشان می دوند و اندر آن
تدبیر اند که اندک خراسانی را بدین درو درگاه نگذارند که بگذر دو یا نانی یابند
و سلطان طغرل والب ارسلان نور الله قبرهما چون بشنیدندی که ترکی یا امیری
رافضی را بخویشتن راه داده است با او عتاب فرمودندی، حکایت درین
معنی، روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدس الله روحه چنان بشنوانیدند
که اردم ده خدای یحیی را بدبیر خویش خواهد کرد که اهتیش آمد از آنچ گفته بودند

که ده خدای باطنی مذهب است در بارگاه اردم را گفت تو دشمن منی و خصم
ملک اردم این شنید در زمین افتاد و گفت ای خداوند این چه سخن است من
کمترین بنده ام خداوند را چه تقصیر کرده ام در بندگی و هواخواهی سلطان گفت
اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آوردهٔ اردم گفت آن کیست سلطان
گفت ده خدای آبه که دبیرست گفت او که باشد در همه جهان بروید و این مرد
را بیارید در وقت بیاوردند سلطان گفت ای مردک تو می گوئی که خلیفهٔ بغداد
حق نیست تو رافضی مردکی گفت من شیعی ام سلطان گفت ای زن روسپی
مذهب شیعت نیکوست که او را بسر مذهب باطنیان کردهٔ این بدست و آن
بدتر بفرمود چاوشان را تا او را بزدند و نیم کشته از سرای بیرون کردند پس روی
سوی ترکان کرد که گناه این مردک را نیست گناه اردم راست که کافری
بخدمت خویش آورد و من چند بار گفتم که ما در این باب بیگانه ایم و این ولایت
بقهر گرفته ایم ما همه مسلمانان پاکیزه ایم و این عراقیان بدمذهب اند و هواخواه
دیلم اند امروز خدای تعالی ترکان را از بهر آن عزیز کرد که مسلمانان پاکیزه اند و
هوا و بدعت نشناسند پس بفرمود تا موی اسب بیاوردند اردم را یک موی داد
پس گفت بگسل اردم بستد و بگسست پس ده بداد و بگسست پس بسیار موی
بتافت و گفت بگسل نتوانست گسستن پس سلطان گفت که مثل دشمنان همچنان
است یکان دوکان بتوان گسیخت اما چون بسیار شوند نتوان گستن و این جواب
که تو گفتی این مردک را چه محل و دولت را چه تواند کرد چون با دشمن خویش
موافقت کنی خیانتی باشد که با تن خویش و با پادشاه کرده باشی و اگر ترا شاید که
با تن خویش هرچه خواهی کنی با پادشاه نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارند یا
خیانت کننده را ابقا کنند مرا شما را می باید داشت و شما مرا می دارید که خدای

عزوجل مرا بر سر شما سالار کردہ است یا نہ شما را بر سر من این قدر بدانید کہ ہرکہ
با مخالف پادشاہ دوستی ورزد او ہم از جملہ دشمنان پادشاہ باشد و ہرکہ با دزدان
و مفسدان صحبت دارد او را ہم از ایشان شمرند و درین حال کہ این سخن بر
لفظ سلطان می رفت خواجہ امام مشطب و قاضی امام ابوبکر حاضر بودند روی
سوی ایشان کرد و گفت شما چہ می گوئید درین کہ می گویم گفتند تو می گوئی آنکہ
خدا و رسول می گویند، خبر پس مشطب گفت عبد اللہ بن عباس می گوید کہ روزی
پیغامبر علیہ الصلواۃ والسلام گفت مر علی را رضی اللہ عنہ ان ادرکت قوماً یقال
لہم الرافضۃ یرفضون الاسلام فاقتلہم فانہم مشرکون پارسیش چنین باشد کہ اگر
دریابی گروہی را کہ ایشانرا رافضی گویند ایشان از مسلمانی دست بداشتہ اند
چون دریابی ایشانرا باید کہ ہمہ را بکشی کہ ایشان کافر اند، الخبر، قاضی ابوبکر
گفت روایت می کند ابو امامہ کہ پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام گفت فی آخر الزمان
قوم یقال لہم الرافضۃ فاذا لقیتموہم فاقتلوہم پارسیش چنین باشد کہ در آخر الزمان
قومی پیدا آیند کہ ایشانرا رافضی خوانند ہرکہ بینید بکشید ایشانرا، الخبر، پس
مشطب گفت سفیان بن عبیدہ کہ رافضیان را کافر خواندی این آیت حجت
آوردی لیغیظ بہم الکفار و اشد علی الکفار و گفتی ہرکہ در یاران رسول صلی اللہ
علیہ قدحی کند او کافر بود بحکم این آیت یاد کردہ شد و پیغمبر علیہ السلام گفت
ان اللہ تبارک و تعالی جعل لی اصحاباً و وزراً و اصہراً فمن سبہم فعلیہ لعنۃ اللہ
والملائکۃ والناس اجمعین لا یقبل اللہ لہم عدلاً و لا صرفاً پارسیش چنین باشد
کہ خدای تعالی مرا یاران و وزیران و دامادان ہرکہ ایشانرا
دشنام دہد در لعنت خدای و فریشتگان و ہمہ آدمیان باشد و خدای تعالی
ہیچ چیز از وی قبول نکند از بہر این دشنام و اگر توبہ کند توبہ او نپذیرد و خدای

تعالی در معنی ابوبکر رضی اللہ عنہ می گوید ثانی اثنین اذ ہما فی الغار اذ یقول
لصاحبہ لا تحزن ان اللہ معنا تفسیرش چنین باشد کہ اگر ہیچ کس مارا نصرت نکند
ای ابوبکر ہیچ اندوہ مخور کہ خدای تعالی با ماست ، الخبر ، قاضی ابوبکر روایت
می کند از عقبہ بن عامر کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم گفت لو کان نبی بعدی
لکان عمر ابن الخطاب رضی بودی اللہ عنہ پارسیش چنین باشد کہ پیغمبر علیہ السلام
گفت اگر پس ما پیغامبری عمر الخطاب بودی ، الخبر ، مشطب گفت روایت
می کند جابر بن عبد اللہ رضی اللہ عنہ قال حضر رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
جنازۃً فلم یصلی علیہا قیل یا رسول اللہ ما رایناک ترکت الصلوۃ علی احد
الا ہذا قال انہ یبغض عثمان ابغضہ اللہ تعالی پارسیش چنین باشد کہ جنازہ
آوردند پیش رسول صلی اللہ علیہ وسلم برو نماز نکرد او را گفتند یا رسول اللہ
ترا ندیا فتیم کہ نماز جنازہ بگذاشتی الا این جنازہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت
این مرد عثمان را دشمن داشت خدای تعالی او را دشمن دارند ، الخبر ، قاضی
ابوبکر گفت روایت می کند ابو الدردا رضی اللہ عنہ رسول علیہ السلام در
شان علی رضی اللہ عنہ گفت الخوارج علیک کلاب جہنم پارسیش چنین باشد
کہ خارجیان بر تو سگان جہنم اند ، الخبر ، مشطب گفت روایت می کند عبد اللہ
بن عباس و عبد اللہ بن عمر رضی اللہ عنہما کہ پیغمبر علیہ السلام گفت لیس القدریۃ
والرافضیۃ من الاسلام نصیب پارسیش چنین باشد کہ قدریان و رافضیان را
در اسلام نصیب نیست ، الخبر ، قاضی ابوبکر گفت روایت می کند اسمٰعیل
بن سعد رضی اللہ عنہ از پیغمبر کہ پیغمبر علیہ السلام گفت القدریۃ مجوس ہذہ الامۃ اذا
مرضوا فلا تعودوہم وان ماتوا فلا تشہدوا جنازتہم پارسیش چنین باشد کہ قدریان
گبران امت اند چون بیمار شوند ایشان را پرسش میکنید و اگر بمیرند بجنازہ ایشان

مرویدوہمہ رافضیان قدری مذہب باشند، الخبر، مشطب گفت ام سلمہ
روایت می کند از رسول صلی اللہ علیہ وسلم کہ روزی رسول صلی اللہ علیہ وسلم
پیش من بود فاطمہ با علی رضی اللہ عنہما پیش او آمدند تا رسول را پرسند رسول
علیہ السلام سر برآورد و گفت یا علی بشارت باد ترا کہ تو و اہل تو در بہشت باشید
ولیکن قومی پس از تو بیرون آیند ایشانرا رافضی خوانند اگر ایشان را یابی
بکش کہ ایشان کافراند علی گفت یا رسول اللہ علامت ایشان چہ باشد
رسول گفت بنماز آدینہ حاضر نشوند و جماعت نکنند و در سلف طعن زنند و در
این معنی خبر و آیت بسیار است اگر ہمہ یاد کنیم خود کتابی باشد اما احوال رافضیان
چنین است حال باطنیان کہ بتر از رافضیان باشند بنگر تا چگونہ باشد ہر آنکہ
ایشان بدید آیند بر پادشاہ وقت ہیچ کاری فریضہ تر از آن نباشد کہ ایشانرا
او پشت زمین بر گیرند و مملکت خویش را از ایشان خالی و صافی کنند، الخبر اندر
این معنی، امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ بمدینہ در مسجد نشستہ بود ابوموسی اشعری
رضی اللہ عنہ در پیش وی نشستہ بود و حساب اصفہان عرضہ می کرد خط نیکو
و حسابی درست چنانک ہمہ پسندند از ابوموسی پرسیدند کہ این خط کیست
گفت خط دبیر منست گفتند کس فرست تا در آید تا ما او را ببینیم گفت در مسجد نتواند
آمدن امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی اللہ عنہ گفت مگر جنب است گفت
نہ ولیکن ترسا است عمر تابنجہ سخت بر ران ابوموسی زد گفت پنداشتم کہ رانم
بشکست و گفت نخواندہ کلام و فرمان رب العزۃ کہ می فرماید یا ایہا الذین
آمنوا لا تتخذوا الیہود و النصاری اولیا بعضہم اولیا بعض ابوموسی گفت ہمان
ساعت معزولش کردم و دستوری دادم ، شعر

از دشمنان دوست حذر کردنی رواست باد وستان دوست ترا دوستی نیکوست

از مرد مانت بر دو گروه ایمنی مباد بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست
پس سلطان الب ارسلان یکماه با او دم سخن نگفت و روی بروی گران داشت از آنک
که خدای خویش بمردی رافضی داده بود تا او را معزول نکرد و بزرگان بوقت
عشرت شفاعت کردند و دل خوش کرد برابر دم والسر این حدیث در گذشت
اکنون بسر حدیث باز رویم هر وقت که بی اصلان و مجهولان و بی فضلان را
عمل فرمایند و معروفان و فاضلان معطل بگذارند و یک کس را پنج شش عمل
فرمایند و یکی را یک عمل نفرمایند دلیل بر نادانی و بی کفایتی وزیر باشد و بدترین
دشمن اینست که در عمل یک مرد را فرماید و ده مرد را یک عمل نفرماید در آن
مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آنرا در نتوان یافت ، حکایت ، مثل
این معنی چنانست که یکی فساد مملکت جوید و هر زمان توفیر ها می نماید خداوندرا
بر آن دارند که جهان صافست و جای دشمن و مخالفی نیست که مقاومتی توانند
کرد و قریب چهار صد هزار سوار جامگی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد و بهر
وقت و مهمی نامزد کند دیگرانرا چرا و جامگی احتیاس باید کرد که هر سال چندین
هزار دینار توفیر باشد و باندک روزگار خزینه پر شود و چون بر لفظ خداوند این
معنی برفت دانستم که این سخن کیست و درین فساد ملک میخواهد اگر چهار صد
هزار مرد را جامگی میدهد لاجرم خراسان و ماوراالنهر و کاشغر و بلاساغون و خوارزم
و نیم روز و عراق و پارس و شام و آذربایجان و ارمن و انطاکیه و بیت المقدس
همه خداوندرا هست باید که بجای چهار صد هزار هفتصد هزار سوار بودی و ولایت
پیش بودی و سند و هند و ترکستان و چین و ماچین خداوندرا بودی و تا
حبشه و بربر و روم و مصر و مغرب در طاعت بودی چون از چهار صد هزار سوار
و هفتاد هزار بدارند سیصد هزار و سی هزار مرد را نام از دیوان محو کنند بهمه حال

سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند چون از این دولت
امید شان بریده شود از تازیانه بیفتد خداوند کلاهی را بدست آرند تا یکی را
بر خویشتن سالار کنند و بهر جانب می تازند و بچندان کار دهند که خزینها موروث
در سر آن کار تهی شود و مملکت بمردان توان داشت و مرد را بزر اگر کسی ملک
را گوید زر بگیر و مرد را بگذار آنکس بحقیقة دشمن ملک است و شر و شوری طلبد که زر
هم از مرد بدست آید سخن آنکس نباید شنید مثال عمال معطل هم چنین است
در خورد کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای سنگین کرده باشند
و معروف و مشهور گشته و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشانرا فرو گذاشتن
که نه مصلحت بود و نه مروت واجب کند که ایشانرا عمل فرمایند تا نان پارهٔ
ارزانی دارند بر قدر کفاف ایشان تا بعضی از قضای حقوق ایشان و بعضی
از دولت بی نصیب نباشند و دیگر گروهی باشند از علما و فضلا و از ابنای مروت
با خط و اهل شرف که ایشانرا در بیت المال نصیب بود و مستحق نظر و ادرار
باشند نه کسی ایشانرا شغل فرماید و نه ادراری و نظری یابند و از معاشی محروم
مانند و از دولت بی نصیب کردند و روزگاری غر از آید چنانک در ان روزگار
پیش کاران پادشاه بی خبر و بی توفیق باشند که احوال این مستحقان بپادشاه
بر ندارند و معطلانرا عمل نفرمایند و اهل شرف و علم را ادرار ندهند این طائفه
چون امید از آن دولت بر ندبد سگال دولت شوند و در اصحاب دیوان
و عمّال طعن کنند و بزرگان پادشاه را تخلیط کنند و یکی را که عدت و آلت
باشد و سپاه و خزینه دارد نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته
کردد چنانک در عهد فخر الدوله کردند حکایت ٭ در شهر ری بروزگار
فخر الدوله که صاحب عباد وزیر او بود گبری بود توانگر که او را بزرجومید گفتندی

و بر کوه طبرک ستودانی کرد از جهة خویش و امروز بر جایست واکنون آنرا
دیدهٔ سپاه سالاران خوانند بر بالای گنبد فخر الدوله نهاده است و بسیار
رنج و زر خزینه کرده بزرجومید تا آن ستودان بدو پوشش و بر سر آن کوه
تمام کرد و مردی بود که محتسبی کردی او را باخراسان گفتندی آنروز که آن
ستودان تمام شد بهانهٔ بر آنجا شد و بانگ نماز بکرد بلند ستودان باطل گشت
بعد از آن ستودان را دیدهٔ سپاه سالارا نام کردند اتفاق چنان افتاد که
آخر عهد فخر الدوله بریدان بر داشتند که هر روزی چهل کس بیرون می آیند و
و برین دیدهٔ سپاه سالاران بیشوند و تا آفتاب زردی بر آنجا می باشند آنگه
فرود آیند و بشهر پراگنند و اگر کسی پرسد ایشانرا که شما هر روز آنجا بچه کار می روید
گویند تماشا فخر الدوله فرمود که ایشانرا پیش من آرید و هرچه با ایشان بینید
بیارید قومی از مقیمان درگاه رفتند و بر آن کوه شدند بر آنجا نتوانستند شد زیر
آن دیده آواز دادند تا آنان بشنیدند فرو نگرستند حاجب فخر الدوله را دیدند
با قومی حاشیه نردبان فرو گذاشتند تا حاجب و دیگران بر آنجا شدند نگاه کردند
شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفرهٔ نان و سبوی آب
و کوزهٔ و کرجی باز افگنده حاجب گفت شمارا فخر الدوله میخواند رفتند تا پیش
فخر الدوله قضارا صاحب کافی پیش فخر الدوله بود از ایشان پرسید که شما چه
قومید و بچه کار هر روز برین دیده می شوید گفتند بتماشا می گفت تماشا یک
روز بود یا دو روز نه تنها ست که شما این کار پنهان می دارید راست گوئید که
حال شما چیست بر هیچکس پوشیده نیست که نه مادزدیم و نه خونی و نه زن و فرزند
کسی فریفته ایم و نه روزی کسی از ما بسبب رنجی پیش ملک بگله آمده است
اگر ملک مارا زنهار دهد بگوئیم که ما چه قومیم فخر الدوله گفت شمارا امان دادم بجان

وخواسته وسوگند یاد کرد و گفتند ما قوم دبیران و متصرفان ایم معطل مانده و از این
دولت محروم و بی نصیب گشته و کس ما را شغل نفرماید و نگمرستی نکند می شنویم که
در خراسان پادشاهی پدید آمده است او را محمودی می خوانند و خریدار فضلا و بلغا و
ایشانرا ضایع نمی گذارد و اکنون ما دل در او بسته ایم و امید ازین مملکت برداشته ایم
هر روز بدان شویم و حکایت و شکایت روزگار با یکدیگر میگوییم و هر که از راه در رسد خبر
از محمودی می پرسیم و دوستان ما را که در خراسان اند بدیشان نامها نویسیم و طلب صحبت
میکنیم تا بجانب خراسان می رویم که قومی صاحب عیالیم و ضعیف حال بضرورت زاد
و بوم خویش میگذاریم اکنون فرمان خداوند راست فخر الدوله چون این سخن بشنید روی
بصاحب کرد و گفت درینمعنی چه می بینی و ما را چه باید کرد با ایشان صاحب گفت ملک
ایشان را امان داده است و اهل قلم اند و مردمان معروف و مردم زاده و بعضی را
می شناسم و تعلق بمن دارند ایشانرا بمن بازگذارید تا آنچه گفتند واجب در حق ایشان
کرده شود چنانک فردا خبر ایشان بملک رسد و حاجب را فرمود که ایشانرا بسرای صاحب
برو بسیار حاجب ایشانرا همه برداشت و بسرای صاحب برد و بازگشت ایشان همه
دست از جان بشسته بودند چون صاحب بیامد ایشانرا پیش خواند و بدید بدانست
زمانی بود فراشی آمد و همه را برداشت و در حجره سخت خوش جایی آراسته و پیراسته
ایشانرا بنشاند زمانی بود شرابداران آمدند و جلاب آوردند چون جلاب بخوردند خوان
آوردند نان بخوردند و دست بشستند و مطربان آمدند و نواختن رودها آغاز کردند و
دست بشراب بردند و جز فراش در آن خانه کسی دیگر را راه نبود و کس ندانست که
حال ایشان بر چه جملتست و همه شهر مرد و زن از غم ایشان می خوردند و فرزندان و
پیوستگان ایشان می گریستند چون روزی سه چهار درگذشت حاجبی از آن صاحب
آمد که صاحب می گوید خانه من نه زندانست شاید شما امروز و امشب مهمان منید دل فارغ

دارید و خوش بزیید فردا چون صاحب از دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد کرد پس
حاجب درزی را فرمود آوردن و بیست جبهٔ دیبا برید و بیست دستار قصب راست
کرد و بیست اسپ با زین و آلت بفرمود آوردن چنانک دیگر روز چون آفتاب
سر از کوه برزد همه ساخته بودند پس صاحب همه را پیش خواند و هر یکی را جبه و دستاری
پوشانید و اسپی و ساختی بداد و شغلی نامزد می کرد و بعضی او را ادرار می فرمود و همگنان را
صلت داد و بخشنودی بخانه می فرستاد دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام صاحب
آمدند صاحب گفت اکنون ملطفه بسلطان محمود می نویسید و زوال ملک ما نخواهید و
حکایت و شکایت میکنید چون صاحب پیش فخر الدوله رفت بر سید که با آن قوم چکردی
گفت ای ملک همه را اسپ و ساخت و جبه و دستار بدادم و هر که درین دیوان دو
شغل داشت یکی بستدم و با ایشان دادم چنانک همه را با عمل بخانه باز فرستادم و همه
دعا می گویند فخر الدوله را خوش آمد و به پسندید و گفت جز این میکردی شایسته نبودی
و کاشکی آنچ امسال کردی از دو سال باز کردی تا ایشان بمخالفان ما رغبت نکردندی و
بعد از این نباید که مردی را دو عمل بفرمایند الا هر مردی را عملی تا همه متصرفان با عمل باشند
و همه عملها با رونق باشد دیگر چون دو عمل یک مرد را فرمائی عیش بر متصرفان تنگ شود
و صاحب طرفان گویند در شهر ایشان مرد نمانده است و نه بینی که بزرگان گفته اند
لکل عمل رجال یعنی هر مردی را کاری و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خرد و میانه هر
عامل و متصرف را بر اندازهٔ کفایت فضلی و شایستگی و آلت یک شغل باید فرمود و اگر شغلی
دارد و دیگر می خواهد اجابت مکنی و رخصت ندهی تا این رسم محدث برداشته شود و چون
همه متصرفان بر کار باشند مملکت آبادان شود و بجمال آراسته شود و سر همه عاملان و
متصرفان که بر کار باشند وزیر باشد و بهر حال چون وزیر دراز دست و خاین باشد
و ظالم عاملان همه همچنان باشند بل که بتر و اگر عاملی در تصرف نیکو داند و معاملت شناسی

باشد که نظیر ندارد و بدمذهب باشد چون جهود و ترسا و گبر مسلمانانرا بهانهٔ عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان از آن بدکیش تظلم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش گویند که در همه جهان دبیری و محاسبی چون این نیست اگر این از میان برخیزد هیچ کس این شغل نتواند کردن دروغ گویند این سخن نباید شنید و او را بدیگری بدل باید کرد چنانک امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد،

حکایت، چنان بود که در ایام سعد ابن وقاص رحمه الله در سواد بغداد و واسط و انبار و خوزستان و بصره یک عامل جهود بود مگر مردم آن نواحی قصه‌ها نبشتند با امیر المومنین عمر رضی الله عنه و از این عامل جهود تظلم کردند و گفتند بهانهٔ عمل ما را میرنجاند و بر ما استهزا و استخفاف میکند طاقت ما بغایت برسید اگر چاره نیست بر سر ما عاملی مسلمان کمار باشد که بحکم همدینی با ما بی رسمی نکند و رنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوستر داریم که از جهودی چون امیر المومنین این قصه را بخواند گفت جهودی بر روی زمین با سلامت نمی‌پسندند تا نیز که بر مسلمانان زیادتی جوید و رنج نماید در وقت نامه فرمود نبشتن بسعد وقاص که آن جهود را معزول کن و عمل بمسلمانی فرمای سعد وقاص چون نامه را بخواند در ساعت سواری نامزد کرد تا این جهود را هر کجا که باشد بکوفه آرد و سواران دیگر بهر جایی بفرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عامل مسلمانانست بکوفه آرند چون جهود را بیاوردند و عمال حاضر شدند از اعراب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن و از عاملان مسلمان آنچ عجم بودند کسی را نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچکس آن معامله نمی‌شناخت چنانک او سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و بر حاصل و باقی واقف بودن در ماند و همچنان جهود را بر عمل بداشت و با امیر المومنین نامه کرد که جهود را حاضر کردم و از عرب کسی بجهودی معامله و تصرف نمی‌دانستند که این مرد جهود بضرورت او را بکار داشتم

تا خللی در معامله نباید چون نامه بامیر المومنین رسید برخواند و بر آشفت و گفت این عجبتر ست که بر اختیار من اختیاری می کنند و بر صواب دید من صواب می بیند قلم برداشت و بر سر نامه بنبشت مات الیهودی و هم این نامه را بسعد وقاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل حامل مرگست و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کار فرو نشاید گذاشت در حال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجز و فرو مانده انکار که این جهود بمرد و چون نامه بسعد رسید در حال جهود را از سر عمل باز خواند و معزول گرد و مردی مسلمان را بدان عمل فرستاد چون یکسال بر آن آمد نگاه کردند این عمل از دست مسلمان نیکوتر آمد هم سیم حاصل بود و هم رعایا خشنود و عمارت زیادت پس سعد وقاص گفت با مرا عرب بزرگوار شخصی امیر المومنین عمرست که ما در معنی آن جهود فصلی دراز بنبشتیم و او به دو کلمه جواب داد و آن بود که او گفت دو سخن دو تن گفتند هر دو پسندیده آمد و تا قیامت در عرب و عجم بدان مثل زنند یکی آنست که ابوبکر رضی الله عنه گفت مات محمد صلی الله علیه و چنین گفت بر سر منبر من کان یعبد محمد اً فقد مات و من کان یعبد رب محمد فانه حی لا یموت تفسیرش می گوید اگر محمد را می پرستید بمرد و اگر خدای محمد را می پرستید هست که نمرد و نه میرد این لفظ مسلمانانرا خوش آمد و در عرب مثل گشت و یکی آنست که عمر رضی الله عنه گفت مات الیهودی هر عاملی و متصرفی که نیک داند اما دراز دست و ظالم باشد یا بدمذهب چون خواهند که او را معزول کنند گویند مات الیهودی اگر بسر حکایت باز رویم گفتیم عمال شغل ایشان بوزیر تعلق دارد و وزیر نیک پادشاه را نیکونام و نیکو سیرت گرداند و هر پادشاهی که او بزرگ شده است و تا قیامت نام او بنیکی برند همه آن بوده اند که وزیر آن نیک داشته اند و پیغمبران همچنین سلیمان علیه السلم آصف برخیا داشت و موسی علیه السلم چون برادرش هرون علیه السلم و عیسی علیه السلم چون شمعون و مصطفی علیه الصلوة والسلم چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه و از پادشاهان

چون کیخسرو و کودرز و منوچهر چون سام و افراسیاب چون پیران و ویسه و کشتاسب
چون جاماسب و رستم چون زوده و بهرام کور چون خورده روز و نوشروان چون بزرجمهر
و خلفای بنی العباس چون آل برمک و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون
احمد حسن و فخر الدوله چون صاحب اسمعیل عباد و سلطان طغرل چون ابو نصر کندری و
و الب ارسلان و ملک شاه چون نظام الملک و مانند این بسیار است اما وزیر باید که
نیکو اعتقاد و حنفی مذهب باشد یا شافعی مذهب پاکیزه دین و کافی و معاملت دان و
سخی و پادشاه دوست بود و اگر وزیرزاده باشد نیکوتر که از روزگار اردشیر بابکان تا
یزدجرد آخر ملوک عجم چنانک پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی چون
ملک از عجم برفت وزارت از خانهٔ وزرا برفت، حکایت چنین گویند که روزی سلیمان بن
عبد الملک بار داده بود و بزرگان دولت و ندما حاضر بودند بزبان او چنان رفت که
ملک من از ملک سلیمان ابن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست و الا آنک
اورا دد و دیو و پری بفرمان بود مرا نیست واز گنج و تجمل و مملکت و فرمان روان که
امروز مراست و رهمه جهان کس را نیست یکی از بزرگان حاضر بود اورا گفت بهترین
چیزی که آن در مملکت باید و پادشاهانرا بوده است ملک ماندارد گفت آن چیست
گفت آن وزیری که درخورد تو باشد نداری گفت چگونه گفت تو پادشاه و پادشاه زادهٔ
وزیر هم وزیرزاده باید کافی که ده پدر او وزیر بوده باشند گفت در جهان وزیری بدین
صفت که تو یاد کردی بدست آید گفت آید گفت کجا گفت ببلخ گفت آن کیست گفت
جعفر بن برمک است که پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و تو بهار بلخ که
آتشکدهٔ قدیمست بر ایشان وقفست چون اسلام پدید آمد و ملک از خاندان عجم برفت
پدران او ببلخ مقام کردند وهم آنجا بماندند وزارت ایشان را موروثست و کتابهاست
از ترتیب و سیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختندی آن

بمکتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت ایشان پرورش یافتی بر قاعدهٔ
پدران از همه جهان وزارت ترا او شاید اکنون امیرالمومنین بهتر داند و از بنی امیهٔ و
و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان بن عبد الملک نبود چون این
سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمک را از بلخ بیاورد و بوزارت نشاند اندیشید
که مگر هنوز گبر است پرسید چون گفتند که مسلمان شده است شاد شد و نامه فرمود
نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار از خزینه باید داد بدهد و
او را بجالتی هر چه تمامتر بحضرت فرستد پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفر را سوی دمشق
فرستاد بهر شهری که رسیدی بزرگان استقبال کردندی و نزل فرستادندی تا بدمشق رسید
سلیمان فرمود تا همه بزرگان و لشکر بپذیرهٔ او شدند و او را با اکرام و جلالت هر چه
تمامتر در شهر آوردند و بسرای نیکو فرود آوردند بعد از سه روز او را پیش سلیمان بردند
چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظر خوش آمد چون جعفر بر ایوان آمد و حاجبان
او را پیش بردند چون نشست سلیمان تیز در و نگریست و پس روی ترش کرد و گفت
برخیز از پیش من حاجبان سبک او را بر کردند و باز گردانیدند هیچ کس ندانست که
سبب آن چه بود تا نماز پیشین نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان نشستند
دست بشراب بردند و وری چند بگذشت و خوش بایستاد چون دیدند که سلیمان بطبع
باز آمد از جملهٔ ندیمان یکی گفت ملک جعفر را با چندان اعزاز و اکرام طلب نمودی از جهة
شغل بزرگ چون در پیش امیرالمومنین بنشست نخستین بآواز بر د سبب چه بود که
بزرگان در تعجب بماندند سلیمان گفت اگر آن نبودی که از راه دراز آمده است و
بزرگ زاده در ساعت بفرمودمی تا گردنش بزدند که او با خویشتن زهر قاتل داشته و
نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه را یکی از ندیمان بزرگ او را گفت دستوری
دهی تا پیش او روم و ازین حال پرسم تا چه گوید مقر آید یا منکر شود گفت برو در حال

برخاست و پیش جعفر شد و پرسید که تو امروز پیش سلیمان رفتی زهر داشتی گفت بلی و
هنوز دارم اینک زیر نگین انگشتری مرا از پدر میراث مانده است و بدین انگشتری
هرگز مورچهٔ از من نرنجیده است و خاصه بهلاک آدمی همچو خویشتن رضا دادن بلی از
جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال و
خواسته رنجها رسیده است و شکنجها دیده اند و در حین که سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم
نبود که از برای چه می خواند اندیشیدم که از من گنجنامه طلب کند و چیزی در خواهد که وفا
نتوانم کرد و یا بمن رنجی رساند که مرا طاقت آن نبود نگین انگشتری بردارم و زهر بخورم
تا از رنج و مذلت برهم آن مرد برین جمله شنید در حال باز گشت و پیش سلیمان شد و
این حال باز گفت سلیمان را از حزم و بیداری و پیش بینی جعفر عجب آمد دل بر او خوش
کرد و عذر خواست و فرمود تا مرکب خاص او را بردند و او را با جلال و اعزاز و اکرام
بدرگاه آوردند چون جعفر پیش سلیمان آمد خدمت کرد و سلیمان اکرام کرد و دست خود
گرفت و از رنج راه پرسید و بسیار نیکوئی گفت و بنشاند و هم در ساعت خلعت وزارت
پوشانید و دوات در پیش او نهاد و تا چند توقیع در پیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدین خرمی
ندیده بودند که آنروز چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراستند از
زر و جواهر و فرش زرکشیده بافته که هرگز کس مثل آن ندیده بود و در مجلس شراب بنشستند
در میان نشاط جعفر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم ملک چگونه دانست
که با بنده زهر است سلیمان گفت که چیزی با من است که بر من از همه خزینها و املاک تر
است و هرگز از خویشتن جدا نکنم و آن دو مهره که مانند جزع است و نه جزع است
و از خزینهٔ ملوکان بدست من افتاده و بر بازوی منست و خاصیتش آنست که هر کجا
که زهر باشد و با کسی و اگر در طعام و شراب زهر کنند چون بوی زهر در پیرامون آن رسد
در حال بحرکت آیند و خویشتن را بیکدیگر زنند و بیقرار شوند و من زهر را بدان بدانم در آن

سارت که پیش من آمدی مهرها تجرک آمدند وپیشتر که می آمدی حرکت بیشتر میکردند چون منشتی خویش را برهم زدند و مرا هیچ شک نماند که این زهر باتست واگر بجای تو کسی دیگر بودی هیچ القانکردمی چون تو از پیش من برخاستی و برفتی مهرها ساکن شدند آنگه دو مهره از بازو بگشاد و بدو نمود و گفت تو در همه جهان ازین عجب تر چیزی دیده جعفر و بزرگان بتعجب نگاه می کردند پس جعفر گفت من در جهان دو عجب دیدم که هرگز مثل آن نشنیدم و ندیدم یکی اینک با ملک می بینم و دیگری آنک با ملک طبرستان دیدم سلیمان گفت آنچ بوده بگوی جعفر گفت چون فرمان ملک رسید بوالی بلخ تا بنده را گسیل کند بجانب دمشق بنده برگ راه بساخت وروی بخدمت نهاد و از نشابور آهنگ طبرستان کرد ملک طبرستان بنده را استقبال کرد و بنده را در شهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد و هر روز بخوان و مجلس بهم بودیم روزی در میان خرمی بنده را گفت تو هرگز تماشای دریا نکرده گفتم نگفت بتماشای دریا مهمان می گفتم فرمان تراست پس فرمود تا ملاحان کشتیها راست کنند وساخته باشند دیگر روز بنده را بر لب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان سماع برکشیدند و ملاحان کشتیها راندند و ساقیان شراب می پیمودند و ملک و من تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانک میان ما واسطه نبود و انگشتری در دست داشت نگین او یاقوت سرخ بغایت نیکو و صافی و رنگش چنانک بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود در آن انگشتری نگاه می کردم تا ملک بدانست که مرا دل بپیش انگشتریست از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت کردم و بوسه بر انگشتری دادم و پیش ملک بنهادم گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آید بر سبیل هدیه و عطا باز در انگشت من نیاید گفتم این انگشتری هم دست ملک را شاید من پیش ملک بنهادم باز پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنک انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که این ملک در خرمی و نشاط شراب می بخشد نباید که فردا در هشیاری پشیمان شود و بردلش رنج آید انگشتری باز پیش نهادم

ملک انگشتری را بر داشت و در دریا انداخت گفتم آه دریغا اگر این دانستمی که ملک دیگر در انگشت
نهد و در دریا افگند باری پذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوت ندیده بودم ملک گفت من چندین کرت پیش
تو نهادم چون دیدم که تو در آن بسیار می‌نگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگر چه آن انگشتری
نیکو بود بچشم من اگر بچشم تو از آن نیکوتر بودی ببخشیدمی و گناه بر تو بود که نپذیرفتی چون
بدریا انداختم دریغ میخوری لیکن چاره کنم که انگشتری بتو باز رسانم غلامی را گفت
برو در زورق نشین چون بدریا کنار رسی بر اسپی نشین و تازان تازان میرو بسرای و
خزینه دار را بگو که فلان صندوقچه سیمین میخواهند بستان و بتعجیل بیار و ملاح را گفت لنگر
فرو گذار و کشتی بر جای بدار تا بگویم که چه باید کرد و ما شراب میخوردیم تا غلام در رسید و
آن صندوقچه بیاورد و پیش ملک بنهاد و ملک سر کیسه بر میان داشت بگشاد و کلیدی
سیمین از کیسه بدر آورد و سر صندوقچه بگشاد و دست فرو برد و ماهی زرین بدر آورد
و در دریا انداخت ماهی زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید زمانی بود که بر سر
آب آمد و آن انگشتری در دهن گرفته بود ملک انگشتری از دهن ماهی بستد و پیش من
انداخت من خدمت کردم و انگشتری در انگشت نهادم و ملک هم ماهی در صندوقچه
نهاد و قفل بر افگند و کلید در کیسه نهاد و بخانه فرستاد و ما همه متحیر ماندیم پس جعفر انگشتری
از انگشت بیرون آورد و پیش سلیمان نهاد و گفت اینست انگشتری سلیمان برگرفت
و بدید و باز بوی داد و گفت یادگار چنان مردی ضایع نتوان کرد غرض از این کتاب
نه این حکایتهاست ولیکن چون حکایتی غریب و عجیب بود و موافق افتاد یاد کرده شد
مقصود از یاد کردن آن این است که چون روزگار نیک فراز آید و زمانه بیمار نگردد
نشانی آن باشد که پادشاه نیک بدیدار آید و اهل فساد را مالش دهد و وزیر و پیشکاران
او نیک باشند و هر کاری بکاردانان فرماید که اهلیت دارند و دو شغل یک کس را نفرمایند و
پادشاه از رعیت پرسیده باشد و کودکان را بر نکشد و تدبیر با پیران و دانایان کند و کارها

بقاعدهٔ خویش باز بردتا کارهای دینی و دنیاوی بنظام بود هر کسی را بر اندازهٔ کفایت او عمل بود و هرچه بخلاف این رود رخصت ندهد و کما بیش کارهای تبرازوی عدل و سیاست راست کرداند بتوفیق الله العزیز۔

فصل چہل و دوم

اندر معنی اہل ستر و نگاہ داشتن مرتبت سران سپاہ و زیردستان

نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خللهای بزرگ متولد شود و پادشاه بی قدر و بی شکوه گردد خاصه زنان که ایشان اہل سترند و ایشان را کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوہر نسل که بجای بماند و ہرچه اصیلتر شایسته تر و ہرچه مستورتر ستوده تر و ہر وقتی که زنان پادشاه فرمان دہند ہمه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشانرا شنوانند و چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته برای العین می بینند ایشان نتوانند دید پس بر موجب گویندگان که در پیش کار ایشانند چون صاحبه و خادم و خادمه فرمان دہند لابد فرمان ایشان بر خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتد و خلل در ملک و دین آید و مال مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند و در ایام قدیم زن پادشاہی بر پادشاہی مسلط شده است جز فتنه و فساد و شور و شر نبوده است و اندکی از آنمعنی یاد کنیم یا در بسیاری دیدار افتد اول مردی که فرمان زن برد و او را زیان داشت و در رنج و مشقت افتاد آدم علیه السلام بود که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیرونش کردند و دویست سال میگریست تا حق تعالی براو رحمت کرد و توبهٔ او پذیرفت حکایت، سودابه زن کیکاوس بر کیکاوس مسلط شده بود چون کیکاوس کس به رستم

فرستاد که سیاوش که فرزندش بود و رستم پرورده بود و بجای مردان رسیده پیش من
فرست که آرزو او مرا میکند رستم سیاوش را پیش کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکو
و سودابه او را از پس پرده بدید بر او فتنه گشت کیکاوس را گفت سیاوش را فرمای
تا در شبستان آید و تا خواهران او را ببیند کیکاوس سیاوش را گفت در شبستان شو که
خواهرانت دیدار تو میخواهند سیاوش گفت فرمان خداوند راست لیکن ایشان در
شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان کیکاوس گفت بباید شد چون در شبستان شد سوداآ
قصد او کرد و او را بخویشتن کشید بر سبیل خلوت سیاوش را خشم آمد و خود را از دست
او بکند و از شبستان بیرون گریخت و بسرای خویش رفت سودابه بترسید که او پیش پدر
بگوید با خود گفت آن به که من پیش دستی کنم و پیش شوی رفت و گفت سیاوش قصد
من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم کیکاوس دل بر سیاوش گران کرد و
وحشت بجای رسید که سیاوش را گفت ترا با آتش سوگند می باید خوردن تا دل من با
تو خوش شود گفت فرمان پادشاه راست بهرچه فرماید ایستاده ام پس چندان هیزم
در صحرا نهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند چون آتش زور
گرفت و ببالای کوهی شد سیاوش را گفتند هین در آتش رو سیاوش بر پشت شبرنگ
نشسته بود و نام خدای تعالی برد و اسب در آتش جهانید ناپیدا شد زمانی نیک
درگذشت از آن جانب آتش بدر آمد سلامت چنانک یک تا موی بر اندام او
تباه نشد و نه اسپ او را آسیب رسید بفرمان خدای تعالی و همه خلق در شگفت بماندند
و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن آتش زنده است که حکم
کرد براستی و بعد از این حکم کیکاوس سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش
به سبب سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی بر رنج میگذاشت و در دل کرد که
در ولایت ایران نباشد و می سگالید که بهندوستان یا به چین و ماچین رود و پیران که

وزیر افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت خویشتن را براو عرضه کرد و از
افراسیاب همه نیکوئی وعده کرد و او در پذیرفت و در عهده شد و گفت خانه یکی است
و هردو گوهر یکی و آفراسیاب او را گرامی تر داشت از همه فرزندان دهر که خواهد با
پدر دل خوش کند و با یران زمین رود آفراسیاب در میان شود و با کیکاوس وثیقتی
محکم کند و آنکه او را بهزار اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد سیاوش از بلخ بترکستان شد
و آفراسیاب دختر خویش را بدو داد و او را گرامی داشت تا گرسیوز برادر آفراسیاب
را حسد آمد و سیاوش را پیش آفراسیاب گناهکار کرد و سیاوش بیگناه بود و در
ترکستان کشته شد و گریستن و شیون در ایران افتاد و یلان بر آشفتند و رستم از
سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سوداوه را گیسو بگرفت
و بدر کشید و پاره پاره کرد و کس را زهره نبود که گفتی بد کردی پس کمر جنگ را در میان
بست و به کین خواستن سیاوش رفت و سالهای دراز جنگ می کرد و چندین
هزار سر بریده آمد از هر دو جانب اینهمه از کردار سوداوه که بر شوهر مسلط بود و همیشه
پادشاهان و مردان قوی رای طریق نیکو سپرده اند و چنان گذاشته که زنان و ضعیفان
از راز دل ایشان خبر نداشته اند و پند و هوا و فرمان ایشان را در بسته اند و مسخر ایشان
نشده اند چنانک از اسکندر حکایت کنند، حکایت، در تاریخ آمده است که
چون اسکندر از روم بیامد و دارای ابن دارا که ملک عجم بود بشکست و دارا در
هزیمت کرد و خدمتکاری از آن او بکشت و دختری داشت سخت نیکوروی
با جمال و کمال و خواهرش همچنان و چند دختر همچنان از تخمهٔ او که در سرای بودند همه
با جمال بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی تا ماه رویان پری
پیکران را ببینی خاصه دختر دارا که در حسن او را نظیری نیست و غرض از این گویندگان را
آن بود تا اسکندر دختر دارا را ببیند و از نیکوی که او راست بزنی کند اسکندر جواب

داد که مردان ایشان را بشکستم نباید که زنان ایشان ما را بشکنند اجابت نکرد و در
شبستان دارا نرفت و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری نیکوست و معروف که
چون خسرو شیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد
که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی میل بفرهاد کرد، حکایت،
بزرجمهر را پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر کر
او بودی و امروز برای و تدبیر و خرد و دانش تو در جهان نظیری نیست گفت سبب
دو چیز بود یکی آنک آل ساسان کارهای بزرگ بکارداران خرد و نادان گماشته
بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند و کار با زنان و کودکان گذاشتند
و این هر دو را خرد و دانش نباشد و هر انگاه که کار با زنان و کودکان افتد بدان که
پادشاهی از آن خانه بخواهد شد، خبر، هر چه زنان گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب
آید و خبر اینست که فرمود "شاوروهن و خالفوهن" اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر
علیه السلام این نگفتی، خبر، در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه السلام
سخت شد و ضعف او بجای رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز آمد و یاران
منتظر در مسجد نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگذارند عائشہؓ و حفصہؓ هر دو بر بالین او
نشسته بودند عائشه پیغامبر علیه السلام را گفت یا نبی الله وقت نماز تنگ اندر آمد
و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی کرا فرمائی تا امامی کند گفت ابوبکر را و باز دیگر
باره گفت کرا فرمائی گفت ابوبکر را عائشه حفصه را گفت من دو بار گفتم تو یک بار بگوی
که ابوبکر مردی ضعیف و تنگ دلست و ترا دوست دارد و بیشتر از همه یاران تو اگر
در نماز ایستند و جای تو خالی بیند گریستن بر او افتد و نماز بر خویشتن و بر مردم تباه شود
و این کار عمر ست که صلب و محکم دلست فرمای تا او امامی کند زیان ندارد عائشہؓ و حفصہؓ
با پیغامبر علیه السلام بگفتند پیغامبر علیه السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل شما

همچو مثل یوسف و کرسف است و من آن نخواهم فرمود که شما خواهید آن فرمایم که صلاح
مسلمانان در آن بود بروید و ابوبکر را بگوئید تا نماز جماعت کند و با بزرگی علم و زهد و پارسای
عائشه رضی الله عنها پیغامبر علیه السلام بخلاف آن فرمود که عائشه خواست بنگر رای
و دانش دیگر زنان بر چه اندازه باشد و این اخبار یوسف و کرسف چنانست حکایت
گویند در روزگار بنی اسرائل فرمان بود که هر که چهل سال تن خویش را از کبائر و گناه
نگاه داشتی و روزه گرفتی و نماز بوقت خویش خواندی و هیچکس را نیازردی سه حاجت
او بنزدیک خدای تعالی اجابت بودی در آن روزگار مردی بود از بنی اسرائل پارسا
و نیک مرد نام او یوسف بود زنی داشت همچو او پارسا و مستوره نام او کرسف این یوسف
براین گونه طاعت خدای تعالی کرد چهل سال و این عبادت بسر برد و با خود اندیشید که
اکنون چه چیز خواهم از خدای عز و جل دوستی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواستمی
که بهتر بودی هر چند اندیشید هیچکس را موافق نمی یافت تا در خانه شد چشم بر زن او افتاد
با دل گفت مرا در جهان هیچکس از زن خویش دوستر نیست او مرا جفت است و مادر
فرزندانست و صلاح من صلاح او بود مرا از همه کس بهتر خواهد بود این مشورت با او کنم
پس زن را گفت بدان که من طاعت چهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست
و در همه جهان مرا از تو نیک خواه تر نیست مرا بگو که چه خواهم از خدای تعالی زن گفت
تو دانی که مرا در همه جهان توئی و چشم من بتو روشنست و تو دانی که زن تماشاگاه مردست
و من تماشاگاه توام و دل تو همیشه از دیدار من خرمست و عیش تو از صحبت من خوش
باشد از خدای تعالی بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زن را نداده باشد تا در هر وقتی که از در درائی
و مرا بینی با آن حسن و جمال دل تو خرم شود و باقی عمر را بخرمی بسر بریم مرد را حدیث زن
خوش آمد و دعا کرد و گفت یا رب این زن مرا حسنی و جمالی ده که هیچ زن را نداده باشی
ایزد تعالی دعای یوسف را مستجاب کرد و زن او روز دیگر از جامهٔ خواب برخاست نه

آن زن بود که دوش خفته بود صورتی گشته بود که هرگز چنان صورت کس ندیده بود
یوسف که او را بدان صورت دید متحیر گشت و از شادی خواست که بر پرد و هر روز جمال
زن افزون میگشت سه هفته بجائی رسید حسن و جمال او که کسرا طاقت دیدار وی نبود
خبر جمال وی در عالم پراکنده شد و مردان و زنان در نظارهٔ وی روی نهادند و از
جاهای دور هر دم می آمدند و او را می دیدند روزی زن در آئینه مینگرید جمال و کمال
خویش بدید وی آسود و مباهات می کرد و عجبی و تکبری در دل آورد و گفت
امروز در همه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست گر است من در
خور این مرد درویشم که نان جوین خورد و که عیشی و کسبی ندارد چه پرست و از نعمت دنیا
بهره ندارد و زندگانی من با او بسختیست جفت من پادشاهی سزد که امروز مرا در زر
و جواهر و دیبا گیرد و عزیز دارد از ین معنی هوس و تمنا در سر زن شد و با شوهر ناسازکاری
و بدخوئی آغاز کرد و نافرمانی و طاغی پیش آورد و بجائی رسید که شوهر را جفا همی کرد و هر
ساعتی گفتی من چه در خور تو ام که تو چندان نان نداری که سیر بخوری و این یوسف سه
چهار کودک طفل داشت زن دست از تعاهد کودکان بداشت و ان ناسازکاری
زن بجائی رسید که یوسف از زن بجان آمد و ستوه شد و سخت درماند روی بآسمان
کرد و گفت یارب این زن را خرسی گردان و زن در وقت خرسی گشت و انگال شد
و هم گرد در و دیوار و بام خانه می گشت و هم از ین خانه دور نمی شد و همه روز آب از
چشمش میباریدی و این یوسف از گفتن این لفظ درماند چنانک از داشت کودکان
از طاعت و عبادت درماند و نمازش فایت می شد سخت عاجز شد ضرورتش بر آن
داشت که روی بر آسمان کرد و دست برداشت و گفت یارب این خرس گشته را
همچنان زنی گردان که بود و همچنان مهربان گردان که بود تا تیمار کودکان می دارد
و تا من بنده بعبادت مشغول شوم هم در زمانی آن زنی گشت چنانک بود مهربان

و بر کودکان متعاهد و مشفق بود و هرگز از آن حال یاد نیاوردی و پنداشت که آنچه بر او
رفت بخواب دید و چهل ساله عبادت یوسف هبا د منثور گشت به تدبیر و هوای
زن و بعد از آن این حکایت مثل گشت تا در جهان هیچکس بفرمان زن نباشد ،
حکایت ، مامون خلیفه روزی گفت هرگز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد
که در معنی مملکت و لشکر و خزینه بپادشاه سخن گوید و در آن مداخلت کند و یا کسی
بحمایت گیرد و یکی را براندازد و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند
ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان غبیت
مردمان بینند و در سرای از لشکر و رعایا انبوه بینند تمنی بسیار از محالات در دماغ ایشان
شود و مردمان بد و بدسیرت زود بدیشان راه یابند پس روزگاری حشمت پادشاه
بشود و حرمت و رونق درگاه و بارگاه برود و پادشاه را خطر نماند و از هر جانب ملامت
رسد و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود پس تدبیر این
کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت بر دست باید گرفت
که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی رای کرده اند و بقول خدای عز و جل
الرجال قوامون علی النساء کاری فرماید مردانرا بر زنان کماشتیم تا ایشانرا امیدارند اگر
ایشان خویشتن را بتوانستند نگاه داشت مردانرا بر سر ایشان مسلط نکردی و تفضیل
ننهادی ، حکایت ، کیخسرو چنین گفت هر آن پادشاهی که خواهد که خانه او بر جای بماند و مملکت
او ویران نشود و جاه و حشمت او بر جا بماند اهل ستر را نگذارد و رخصت ندهد که جز در
معنی زیردستان و چاکران خویش سخن گویند تا عادات قدیم نگاه داشته باشند و از همه
اندیشها رسته باشند ، حکایت ، عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت سخن اهل ستر همچون
ایشان عورتست چنانک ایشانرا بر ملا نشاید نمود سخن ایشان هم نشاید گفت اینقدر
درین معنی گفته شد بسنده باشد و در بسیاره دیگر و دیدار در افتد و بدانند که مصلحت اندر

این است ، در معنی زبردستان ، ایزد تعالی پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده
است و جهانیان همه زیردست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند باید که ایشانرا
چنان دارند که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقه بندگی از گوش بیرون نکنند و هر وقت
ایشانرا بدیشان بازنمایند بزشتی و نیکوئی تا خود را فراموش نکنند و نیز رضا ندهند تا هر چه
خواهند کنند و اندازه و محل هر یک میدانند و از احوال هر یک می پرسند تا پای از
دائرۂ طاعت بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته اند ، حکایت ، بزرجمهر روزی
نوشیروان را گفت که ولایت ملک راست و ملک ولایترا بالشکر داده است نه مردم
ولایت را و اگر لشکر بر ولایت ملک مهربان نباشند و بر مردم ولایت رحمت و شفقت
ندارند و همه در آن کوشند که کیسۂ خویش پر کنند و غم ولایت نخورند و رعیت را نیکو ندارند
و هر گاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و غضب و خیانت و عزل و تولیت
کند آنگاه چه فرق باشد میان ملک و لشکر که همیشه این کار ملوک بوده است نه کار
لشکر رضا نباید داد که لشکر را این قدرت و تمکین باشد و در همه ایام تاج زرین و رکاب
زرین و جام زرین بوده است و تخت و سکه جز پادشاه را نبود دست دیگر گفته اند که
اگر ملک خواهد که او در ابر همه ملکان فخر و فضل باشد اخلاق خویش را مهذب و آراسته
گرداند گفت چگونه گفت خصلتهای بد از خویشتن دور کند و خلقهای نیک بگیرد و
خصلتهای بد اینست حقد و حسد و کبر و غضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و
دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خودکامی و شتاب و ناسپاس و سبکساری و خصلت
نیک اینست حیا و حسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت
و علم و عقل و عدل ، و هر وقتی که کار بندی این خصلتها را بترتیب همه کارها بدانی در احوال
مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید ۔

فصل چهل و سیم

اندر باز نمودن احوال بدمذهبان که دشمن ملک و اسلام اند

بنده خواست که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند
که بنده را درین دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوق چه هوا و همت
دارد خاصه بر خداوند عالم خلد الله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار او
دور باد بهمه روزگار خوارج بوده اند و از روزگار آدم علیه السلم تا
اکنون خروجها کرده اند در هر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی
نیست شوم تر و بد دین تر و بد فعل تر ازین قوم بدانند که از پس دیوارها بدی این
مملکت می سگالند و فساد دین می جویند گوش بآواز نهاده اند و چشم بچشم زدگی اگر
نعوذ بالله هیچ این دولت قاهره ثبتها الله تعالی را از آفتی حدیثه رسد یا آسیبی و
العیاذ بالله پیدا شود این سگها از نهفتها بیرون آیند و برین دولت خروج کنند و
و دعوی شیعت و قوت ایشان بیشتر از رافضیان و خرمدینان باشد و هر چه ممکن باشد
کرد و از فساد و قیل و قال و بدعت چیزی باقی نگذارند بقول دعوی مسلمانی کنند
و بمعنی فعل کافران دارند و باطن ایشان لعنهم الله بخلاف ظاهر باشد و قول بخلاف
عمل و دین محمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم هیچ دشمن از ایشان شوم تر و نفرین تر
نیست و ملک خداوند عالم را هیچ خصمی از ایشان بتر نیست و کسانی که امروز در
این دولت قوتی ندارند و دعوی شیعت میکنند ازین قوم اند و در سر کار ایشان
می سازند و قوت می دهند و دعوت می کنند و خداوند عالم را بر آن می دارند که
خانه بنی العباس را بر دارد و اگر بنده غطا از سر این دیگ بر دارد ای بسا رسوائی

بیرون آید و لیکن از آنک از تماشاهای ایشان خداوند عالم را مالی حاصل شده
است درین معنی میخواهد که شروعی کند بسبب توفیرها که نمایند و خداوند را بر مال حریص
کرده اند بنده را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده در این حال دلپذیر نیاید آنگاه
معلوم گردد فساد و مکر ایشان که بنده از میان رفته باشد و بداند که هواخواهی بنده
بچه بوده است اندازه دولت قاهره را و از احوال و سگالش این طائفه غافل نبوده
است و بهر وقت بر رای عالی اعلاه الله می گذرانیده است و پوشیده نداشته و
و چون می دید که درین معنی قول بنده قبول نمی افتاد نیز تکرار نکرد و لیکن بابی در معنی
ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سر آورد که از مهمات بود که این بواطنه چه قوم
اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه بوده است و اول از کجا خاستند و چند بار خروج
کرده اند و هر وقت بر دست خداوند مقهور گشته اند تا از پس وفات بنده تذکره باشد
خداوند ملک و دین را و همین قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده
است و قتلها کرده اند و لیکن بنده آن همه یاد نکند و اگر خواهد که بر همه احوال ایشان
واقف شود تاریخها باید خواند و خصوصاً تاریخ اصفهان و آنچ در زمین عجم کرده اند که
خلاصهٔ ملک خداوند عالم است بنده از صد یکی یاد خواهد کرد تا معلوم رای عالی دام
عالیاً گردد از ابتدای تا انتهای کار ایشان

فصل چهل و چهارم

اندر خروج مزدک و مذهب او و چگونگی کشته شدن او بر دست نوشیروان عادل

نخستین کسی که اندر جهان مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبد موبدان گفتندی نام وی مزدک بامداد آن بروزگار ملک قباد بن فیروز پدر نوشیروان عادل خواست که کیش گبرگی بر گبرکان بزیان آرد و راه بد در جهان گسترد و سبب آن بود که آن مزدک نجوم نیکو دانستی و از روش اختران چنان دلیل می کرد که اندرین عهد مردی بیرون آید و دینی آرد چنانک کیش گبران و کیش جهودان و ترسان و بت پرستان را باطل کند و بمعجزات و زور کیش خود در کردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند و را تمنا چنان افتاد که مگر این کس او باشد پس دل در آن بست که چگونه مردم را دعوت کند و مذهب نو پدید آرد و نگاه کرد خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی تمام دید و بنزدیک همه بزرگان و هرگز کس از او محالی نشنیده بودند پیش از آنک دعوی پیغمبری کرد پس غلامان خویش را فرمود تا از جای پنهان نقبی کرفتند و زمین همی سنبیدند بتدریج چنانک سر سوراخ میان آتشکاه برآوردند راست آنجا که آتش می کردند سوراخی سخت خرد پس دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا فرستاده اند تا دین زردشت تازه کردانم که خلق معنی زند و استا فراموش کرده اند و فرمانهای یزدان نه چنان می گذارند که زردشت آورده است همچنانک هر یک چندی بنی اسرائیل فرمانهای موسی علیه السلم که در توریت از خدای عز و جل آورده است نداشتندی و خلاف کردندی پیغمبری فرستاد هم بر حکم توریة تا خلاف از

بنی اسرائیل بیفکندی و حکم توریة را تازه کردانیدی و خلق را بر طریق راست می آوردی
این سخن بگوش ملک قباد افتاد روز دیگر بزرگان و موبدانرا بخواند و مظالم کرد و مزدک
را بخواند و بر سر ملا مزدک را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی گفت آری و بدان آمده ام
که دین زردشت را خلاف بسیار است و در وی شبهه بسیار ظاهر گشته من همی بصلاح
باز آرم و معانی زند و استا نه آنست که بکار می دارند باز نمایم معنی آن پس قباد گفت
معجزهٔ تو چیست گفت معجزهٔ من آنست که آتش را قبله و محراب شماست من بسخن
آرم و از خدای تعالی درخواهم تا آتش را فرمان دهد که بر پیغامبری من گواهی دهد چنانک
ملک و جماعت او آواز بشنوند ملک گفت ای بزرگان و موبدان درین معنی چه گوئید
موبدان گفتند اول چیز آنست که ما را بکیش و کتاب ما میخواند و زردشت را
خلاف نمیکند و در زند و استا سخنانست که هر سخن ده معنی دارد و هر موبدی و دانائی
را در او قولی و تعبیری بیست ممکن باشد که قول را تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر بیارد
اما اینک میگوید آتش را که معبود ماست بسخن آرم این شگفتست و در قدرت آدمی
نیست پس ملک بهتر داند آنگه ملک مزدک را گفت اگر تو آتش را بسخن آری من
گواهی دهم که تو پیغمبری مزدک گفت ملک وعده بنهد و بدان وعده با موبدان و
بزرگان بآتشگاه آید تا بدعای من خدای عز و جل آتش را بسخن آرد و اگر خواهد هم
امروز و هم این ساعت باد گفت بر آن بنهادیم که فردا جمله بآتشگاه آئیم دیگر روز
مزدک راهبی را زیر آن سوراخ فرستاد و گفت هر وقت که من بآواز بلند یزدانرا
بخوانم تو بزیر زمین سوراخ آئی و بگو که صلاح یزدان پرستان زمین در آنست که
سخن مزدک بر کار گیرند تا نیکبختی دو جهان یابند پس قباد و بزرگان و موبدان بآتشگاه
شدند و مزدک را بخواند و مزدک آمد و بر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدانرا بخواند
و بر زردشت آفرین کرد و خاموش گشت از میان آتش آواز می آمد بر آن

جمله که یاد کردیم چنانک ملک و بزرگان بشنیدند و از آن در شگفت ماندند و قباد
در دل کرد که بوی بگرود چون از آتشکده باز گشتند بعد از آن قباد مزدک را
پیش خود بخواند و هر ساعت مقرب تر بود تا بوی بگروید و از جهت وی کرسی زر
مرصع فرمود تا بر تخت بارگاه بنهند بوقت بار و قباد بر تخت نشست و مزدک را بر آن
کرسی بنشاند و بسیاری از قباد بلندتر بودی و مردمان بهری برغبت و هوا و بهری
بموافقت ملک در مذهب مزدک همی آمدند و از ولایات و نواحی روی بحضرت
نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدک میشدند و لشکریان رغبت کم کردند و
از قبل حشمت پادشاهی چیزی نمی گفتند و از موبدان هیچکس در مذهب مزدک نشد
و گفتند بنگریم تا از زند و استا چه بیرون می آید چون دیدند که پادشاه در مذهب او
آمد مردمان از دور و نزدیک دعوت او قبول کردند و مالها در میان می کردند و
مزدک گفت مال بخشیده ایست میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی اند و
فرزندان آدم اند و بچه حاجتمند گردند باید که مال یکدیگر خرج کنند تا هیچکس را بی برگی
نباشد و درماندگی و متساوی الحال باشند چون قباد بیشتر برین راه بنهاد و باباحت
مال راضی شد آنگه گفت زنان شما چون مال شماست باید که زنان را چون مال یکدیگر
شناسید تا هیچ کس از لذات و شهوات دنیا بی نصیب نماند و در مراد بر همه خلق گشاده
بود و بس مردمان از جهت اباحت مال و زن بمذهب او بیشتر رغبت کردند خاصه
مردم عام چنان آئین نهاد که اگر مردی ببیست مرد را بخانه خویش مهمان بردی
و نان و گوشت و شراب و نقل و مطرب دادی بعاقبت همه یک یک با زن او
گرد آمدندی و عیب نداشتندی و عادت چنان بود که هر که در شدی تا با زنی
گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی پس چون دیگری را رغبت افتادی و کلاه را دیدی
بر در خانه نهاده باز گشتی و توقف کردی تا او بدر آمدی پس نوشیروان در سر

بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش می باشید و عاجز گشتید و سخن مزدک
هیچکس سخن نمی گوید و پدرم را پند نمی دهید که این چه حالست که بر دست گرفته است
و بزرگ این طرار در جوال شده اید این سگ مال مردمان بزیان می برد و ستر از
حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد باری بگوئید که این بچه حجت میکند و
که فرموده است و اگر شما پیش از این خاموش باشید مال شما و زنان شما همه رفت
و ملک و دولت از خاندان ما رفت باید که جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمائید
و پندش دهید و با مزدک مناظره کنید و بنگرید تا چه حجت آرد و نزدیک معروفان و
بزرگان پیغام همچنین فرستاد که سودائی فاسد بر پدر غالب شده است و عقل او
تخلل آمده است مفسدت خویش از مصلحت باز نمی داند و در تدبیر معالجه او باشید
تا سخن مزدک نشنود و بقول او کار نکند و شما نیز چون پدرم فریفته نشوید که او بر حق
نیست و بر باطلست و باطل را بقا نشود و فردا شما را سود ندارد و بزرگان از سخن او بشکوهیدند و اگرچه
بعضی قصد کرده بودند که در مذهب او شوند از جهت نوشیروان پای باز پس کشیدند و در مذهب او
نشدند و گفتند بنگریم تا کار مزدک بکجا رسد و نوشیروان این سخن از کجا می گوید و نوشیروان
در آن وقت هژده ساله بود پس بزرگان و موبدان جمع شدند و پیش قباد رفتند و
گفتند ما از عهد دراز باز تا اکنون در هیچ تاریخ نخوانده ایم و از چندین پیغمبر که در شام بودند
نشنیده ایم اینکه مزدک می گوید و می فرماید ما را عظیم منکر می آید قباد گفت با مزدک
بگوئید تا چه گوید مزدک را بخواند و گفت چه حجت داری درین که می گوئی و می کنی
مزدک گفت زردهشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین است و مردمان
تفسیر این نمی دانند اگر مرا استوار نمی دارید از آتش بپرسید باز دیگر باره با آتشکده
شدند و از آتش بپرسیدند از میان آتش آوازی آمد که چنین است که مزدک می گوید
چنانک شما می گوئید نیست دیگر باره موبدان خجل بازگشتند و دیگر روز پیش نوشیروان

شدند و احوال باز گفتند نوشیروان گفت این مزدک دست بدان می برد که مذهب
او در همه معانی مذهب زردشت است الا این دو معنی چون بر این حدیث مدتی
بگذشت روزی میان قباد و مزدک حدیثی می رفت بر زبان مزدک چنان رفت
که مردمان برغبت در این مذهب در آمدند و اگر نوشیروان رغبت کردی و این مذهب
فرا پذیرفتی نیک بودی قباد گفت او درین مذهب نیست گفت نه قباد گفت
نوشیروان را بیارید هرچه زودتر بخواندند چون بیامد او را گفت ای جان پدر تو بر مذهب
مزدک نیستی گفت نه الحمد لله گفت چرا گفت از بهر آنکه او دروغ میگوید و محال است
گفت چون محال باشد که آتش را بسخن می آرد گفت چهار چیز از امهات است آب و
آتش و خاک و باد چنانکه آتش را بسخن آورد بگویش تا آب و باد و خاک را بسخن
آرد تا من بوی بگروم و فریفته شوم گفت او هرچه میگوید از تفسیر زند و استا میگوید نوشیروان
گفت او نفرموده که مال و زن مردمان مباح است و از عهد زردشت تا امروز هیچ کس
از دانایان این تفسیر نکرده است دین از بهر مال و حرم بکار است چون این هر دو
مباح است آنگه چه فرق باشد میان چهارپای و آدمی که این روش و طریق بهایم است
که در چریدن و مجامعت کردن یکسان باشند نه مردم عاقل گفت باری مرا که پدر
توام چرا خلاف کنی گفت من این از تو آموخته ام اگر چه هرگز این عادت نبود چون
دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم تو از آن باز گرد تا من
از این باز گردم پس سخن قباد و نوشیروان و مزدک بجائی رسید که مطلق بگفتند که یا
حجتی بیار که این مذهب رد کنند و سخن مزدک باطل گردانند یا کسی را بیار که حجت او
از حجت مزدک قوی تر و درست تر باشد و الا ترا سیاست فرمائیم تا دیگران عبرت
گیرند نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب
مزدک باز دهد گفتند نیک آید زمان دادیم بر این جمله پراکندند نوشیروان از پیش پدر

باز گشت هم در روز قاصد و نامه بپارس فرستاد بشهر گول بموبدی که آنجا نشستی مردی
پیر دانا که هرچه زودتر بیابی که چنین وچنین کاری رفته است میان من و پدر و مزدک
چون چهل روز بر آمد قباد بار داد و بر تخت بنشست و مزدک بیامد و بر تخت رفت
و بر کرسی نشست و نوشیروان بیاوردند مزدک قباد را گفت بپرسش تا چه آورده
است قباد بپرسید تا چه جواب آوردی نوشیروان گفت در آن تدبیرم قباد گفت کار
از تدبیر گذشت مزدک گفت بر گیرید او را و سیاست فرمائید قباد خاموش گشت
مردم در نوشیروان آویختند نوشیروان دست در دار بزین ایوان زد و پدر را گفت
این چه تعجیلست که در کشتن من بسته که هنوز وعدهٔ من تمام نشده است گفت
چون گفت من چهل روز تمام گفته ام امروز آن منست تا امروز بگذرد آنگه شما دانید
پس سپاه سالاران و موبدان بانگ بر آوردند گفتند راست میگوید قباد گفت
امروزش نیز رها کنید دست از وی بداشتند و از چنگال مزدک برست چون قباد
برخاست و موبدان بپراکندند و مزدک باز گشت نوشیروان بسرای خویش آمد و
این موبد که نوشیروان او را از پارس خوانده بود در رسید بر جمازهٔ نشسته تا بدر سرای
نوشیروان فرود آمد و در سرای شد خادمی را گفت برو و نوشیروان را بگوی که موبد
پارس دررسید خادم سبک در حجره رفت و نوشیروان را بگفت نوشیروان از
حجره بیرون آمد نوشیروان از شادی پیش او دوید و او را در کنار گرفت و گفت
ای موبد چنان دان که من امروز از آن جهان می آیم و احوال پیش موبد بگفت
موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفتهٔ حق با تواست و خطا با
مزدک و من بنیابت تو جواب مزدک دهم و قباد را از مذهب او باز گردانم ولیکن
چارهٔ آن کن که پیش از آنک مزدک خبر آمدن من بشنود ملک را به بینم گفت این
سهلست پس نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر رفت و بار خواست چون پدر را دید

شما گفت پس گفت موبد من از پارس در رسید که جواب مزدک بدهد ولیکن می خواهد
که نخست ملک را ببیند تا ملک سخن بخلوت بشنود گفت شاید بیاور او را نوشیروان
باز گشت و چون تاریک شد موبد را پیش پدر برد و موبد قباد را آفرین کردیم
و پدران او را بستود پس ملک را گفت این مزدک را غلط افتاده است این کار
نه او را نهاده اند که من او را نیک شناسم و قدر دانش او را دانم و از علوم نجوم اندکی
داند و لیکن در احکام او را غلط افتاد درین قران که در آید مردی بیرون آید و دعوی
پیغمبری کند و کتابی غریب آرد و معجزهای عجیب نماید و ماه در آسمان بدو نیم کند و خلق
را براه حق خواند و دین پاکیزه آرد و کیش گبرکی و دیگر کیشها باطل کند و بفردوس
وعده کند و بدوزخ بترساند و مالها و حرمها بحکم شریعت در حصن کند و مردم را از
دیو برهاند و با سروش تولا کند و آتشکدها و بت کدها ویران کند و دین او بهمه جهان
برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر دعوت گواهی دهند اکنون این مزدک
را تمنا چنان افتاده است که این مرد او باشد و آن پیغامبر نه عجمی باشد و مزدک اولا
عجمی است و او خلق را از آتش پرستی نهی کند و زردشت را منکر باشد و مزدک
هم بزردشت اقتدا می کند و هم آتش پرستی می فرماید و او رخصت ندهد که حرم کس کرود
و یا کس مال بناحق بستاند و بدزدی دست بریدن فرماید و مزدک مال و زن مردم
مباح کرده است و آن پیغامبر را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن آید و مزدک
از آتش می گوید مذهب مزدک هیچ اصل ندارد و من فردا او را پیش ملک رسوا
کنم که او بر باطل است و می خواهد که خسروی از خانهٔ تو بیرون برد و گنجهای تو تلف
کند و ترا با کمتر کسی مقابل کند و پادشاهی بدست فرو گیرد قباد را سخن موبد خوش
آمد و دلپذیر روز دیگر قباد ببارگاه آمد و مزدک بیامد و بر کرسی نشست و نوشیروان
پیش تخت بایستاد و موبدان و بزرگان حاضر آمدند آنگه موبد نوشیروان بیامد و مزدک

را گفت نخست تو پرسی یا من مزدک گفت چون سائل تو خواهی بود و من مسئول
پس تو اینجا ای که منم و من آنجا روم که توئی مزدک خجل شد و گفت ملک مرا اینجا
نشانده است تو سوال کن تا من جواب دهم موبد گفت مال مباح کرده و این
رباطها و پلها و آتشکدها و خیرات که بکنند نه از جهت آن جهان میکنند گفت بلی گفت
چون مال میان یکدیگر مباح کرده و خیرات کنند مزد آن کرا بود مزدک از جواب
فرو ماند دیگر گفت تو زنان را مباح کرده چون بیست مرد با یک زن گرد آیند و زن
آبستن شود چون بزاید فرزند آن کرا باشد مزدک فرو ماند دیگر گفت این ملک که
بر تخت نشسته است و پادشاه است و پسر ملک فیروز است و پادشاهی از پدر به
میراث دارد و ملک فیروز همچنین از پدر میراث داشت چون ده مرد با زن ملک گرد
آیند و فرزندی بیارد آن فرزند از قبل که باشد نسل ملک بریده باشد و چون نسل
ملک بریده گشت نه از پادشاهی تخمه بماند و مهتری و کهتری در توانگری و درویشی
بسته است چون مرد درویش باشد او را از جهت ناگزیر در بایست خدمت و
مزدوری توانگری باید کرد و چون مال مباح کرد مهتری و کهتری از جهان برخیزد
و پادشاهی باطل شود تو آمدی تا پادشاهی از خاندان ملوک عجم بفنا بری مزدک
هیچ نگفت و خاموش بماند قباد گفت جوابش باز ده گفت جوابش آنست که هم اکنون
بفرمایی تا گردنش بزنند قباد گفت بی حجت گردن کسی نتوان زد گفت از آتش پرسیم
تا چه فرماید که من از خویشتن سخن نگویم مردمان که بسبب نوشیروان غمگین بودند شاد
گشتند که از کشتن برستند مزدک با قباد بد شد که او را گفت موبد را بکش و فرمان
نبردی با خویشتن گفت که امروز خویشتن را برهانم و مرا تبع بسیار است از رعیت و لشکری
تدبیر آن کنم که قباد را از میان بردارم پس نوشیروان را و همه مخالفان را بر آن بنهاد
که فردا با آتشکده برویم تا آتش چه فرماید بر آنجمله پراگندند چون شب درآمد مزدک دو

تن را از رہبانان وہم مذہبان خویش درخواند و زر بخشید و وعدہ داد و گفت شما را بسپہسالاری برسانم و سوگند ایشان داد کہ این سخن باکس نگویند و دو شمشیر بایشان داد و گفت کہ چون فردا قباد باآتشکدہ با بزرگان و موبدان آید اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما ہر دو سبک شمشیرہا برکشید. و قباد را بکشید کہ ہیچکس باشمشیر در آتشکدہ نیاید گفتند فرمان برداریم روز دیگر بزرگان و موبدان باآتشکدہ شدند و قباد برفت و موبد نوشیروان را گفت بگوی تا دہ مردان از خاصگیان تو شمشیر در جامہ پنہان کنند و باتو در آتشکدہ شوند و ہر وقت کہ مزدک باآتشکدہ خواستی شد نخست آن رہی را بیاموختی کہ در زیر سوراخ چہ گوید و خود باآتشکدہ شد و این موبد را گفت تو از آتش بپرس تا باتو سخن گوید موبد نیز از آتش بپرسید جواب نیافت پس مزدک گفت یا آتش میان ما حکمی بکن و براستی من گواہی دہ از میان آتش آوازی آمد کہ من از دی باز ضعیف شدہ ام نخست مرا از دل و جگر قباد دہید تا پس سخن گویم کہ چہ باید کرد مزدک راہنمائیست شما را براحتہا رجادوانی آن جہانی پس مزدک گفت آتش را زود دہید دو مرد شمشیر کشیدہ آہنگ قباد کردند موبد نوشیروان را گفت دریاب پدر را آن دہ مرد شمشیر برکشیدند و پیش آن دو مرد باز شدند و نگذاشتند کہ او را بکشند و مزدک ہمی گفت کہ آتش بفرمان یزدان میگوید مردم دو گروہ شدند بعضی گفتند قباد را زندہ یا مردہ در آتش افگنیم و گروہی گفتند درین تامل کنیم در آخر آن روز باز گشتند.
قباد گفت مگر از من گناہی در وجود آمدہ است کہ آتش روزی از من میخواہد پس باآتش بدیجہان سوختہ شوم بہ کہ بدانجہان دیگر بارہ موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاہان گذشتہ سخن گفت و از ہر کسی دلیل آورد و بحجت نمود کہ مزدک پیغامبر نیست و دشمن خاندان ملوک است و دلیل بر آن کہ اول قصد نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد خون تو کرد اگر من تدبیر کردہ نبودمی امروز ترا ہلاک

کرده بودی و توجه دل در آن می بندی که از آتش آواز می آید من چاره کنم تا
این نیرنگ را نیز بگشایم و ملک را معلوم می کردانم که آتش سخن نمیگوید باکسی دیگر
و ملک را چنان کرد که از کرده پشیمان شد گفت تو نوشیروان را خرد پندار او برهمه
جهان فرمان دهد و هرچه رای او بیند تو از آن مگذر اگر خواهی که ملک در خاندان
تو بماند نهان دل هیچ با مزدک پیدا مکن پس موبد نوشیروان را گفت جهد آن کن
که از خدمتکاران مزدک یکی را بدست آری و او را امال بفریبی تا احوال آتش معلوم
کرداند و یکبارگی شک از دل پدرت خیزد نوشیروان یکی را بدست آورد تا او را
با یکی از رهبان دوستی گرفت و او را بجاده پیش نوشیروان آورد نوشیروان او را
بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش نهاد و گفت تو از این پس دوست و برادر من باشی
و هرچه ممکن از نیکوئی در حق تو بکنم در این وقت از تو سخنی خواهم پرسیدن اگر راست
کوئی این هزار دینار بتو بخشم و از نزدیکان خویش کردانم و بدرجه بلند رسانم و اگر
راست نکوئی سرت از تن بردارم مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم اینک گفتی
وفا کنی گفت بکنم و بیشتر از این نوشیروان گفت بگوی که مزدک چه حیله کرده است
که آتش با او سخن میگوید مرد گفت اگر بگویم آن راز نهانی توانی داشت گفت
توانم گفت بنزدیک آتشکده پاره زمین است و دیواری بلند کرد آن کشیده و
سوراخی سخت خورد میان آتش بریده هر وقت کسی را آنجا میفرستد و او را بیاموزد
که زیر آتش دهن بر سوراخ نهد و هرچه خواهد بگوید هر که بشنود پندارد که آتش سخن
شاد گشت دانست که حقیقی است آن هزار دینار بوی داد چون شب برآمد او را
پیش پدر برد تا همه حال شرح داد قباد متعجب ماند از محتالی مزدک و تجاسر نمودن
او پس یکبارگی شک از دل او برخاست کس فرستاد موبد را بیاورد و براو آفرین
کرد و احوال با وی بگفت موبد گفت من ملک را گفتم که این مرد محتال است قباد

گفت اکنون معلوم گشت تدبیر هلاک او چیست موبد گفت بباید که او بداند که تو
پشیمان گشتی بار دیگر مجمعی بساز تا من با او مناظره کنم و بعاقبت سپر افگنم و بعجز خویش
مقر می آیم و باز به پارس روم آنگه آنچ نوشیروان صواب بیند چنان باید کرد تا این
مادت بریده گردد پس قباد بعد از چند روز بزرگانرا پیش خواند و موبدانرا حاضر کرد
و فرمود تا با موبد پارسی یکی باشند دیگر روز حاضر شدند و قباد بر تخت نشست و مزدک
بر کرسی و هر یک از موبدان سخن گفتند موبد پارسی گفت مرا عجب آمد از سخن گفتن
آتش مزدک گفت از قدرت این عجب نیست نه بینی که حضرت موسی علیه السلام
از پارهٔ چوب اژدها نمود و از پارهٔ سنگ دوازده چشمهٔ آب روان کرد و گفت یا رب
فرعون را با همه لشکرش بآب غرقه کن خدای تعالی غرقه کرد و زمین را بفرمان او کرد
تا گفت ای زمین قارون را فرو بر و فرو برد و عیسی علیه السلام مرده را زنده کرد
اینهمه آنست که در قدرت آدمی نیست خدای کند مرا نیز فرستاده است و آتش را
بفرمان من کرده آنچ می گویم و آتش می گوید بفرمان برید و الا عذاب خدای تعالی
در شما رسد و همه را هلاک کند موبد پارسی برپای خواست و گفت مردی که او سخن
از خدای تعالی و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب ندارم و عاجز باشم
پیش از این دلیری نکنم من رفتم شما دانید پس موبد رفت و راه پارس بر گرفت و
قباد از بارگاه برخاست و موبدان بازگشتند و مزدک شاد شد و با آتشکده رفت
که هفت روز خدمت آتش کند چون شب درآمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت
موبد رفت و مرا بتو حوالت کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی تدبیر
این کار چیست نوشیروان گفت اگر خدایگان این شغل بمن باز گذارد و با کس
نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانک مزدک و مزدکیانرا از جهان گم کنم قباد
گفت من این معنی جز با تو نخواهم گفت نوشیروان گفت موبد پارسی رفت و اصحاب

مزدک شاد شد و قومی دل گشتند و هرچه مابعد ازین با ایشان سگالیم روا شود
و مزدک را گشتن آسانست لیکن تبع او بسیارند چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند
و پراگنده شوند و مردمان را دعوت کنند و جایگاهی محکم بدست آرند و ما را و مملکت ما را
کار دهند ما را تدبیری باید کرد چنانک بیکبار کشته شوند و یکتن از ایشان زنده نماند
و جان از شمشیر ما نبرند قباد گفت چه راهی می بینی اندرین کار نوشیروان گفت
تدبیر آنست که چون مزدک از آتشکده بیرون آید و پیش ملک آید ملک مرتبت
او بیفزاید و گرامی تر از آن دارد که داشت با او در خلوت گوید که نوشیروان از
آن روز باز که موبد سپر بیفگند بسیار نرم تر گشته است و راهی دارد که بتو بگرود و از آنچ
گفت پشیمان شد چون سه هفته گذشت مزدک پیش قباد آمد او را اکرامی کرد و
تواضع نمود بیحد و حدیث نوشیروان بران جملت بگفت مزدک گفت بیشتر مردمان
چشم و گوش او باشارت می دارند چون او درین مذهب آید همه جهان این
مذهب بگیرند و من آتش را شفیع کردم تا یزدان این مذهب او را روزی کند قباد
گفت نیک کردی که ولی عهد منست و لشکر و رعیت او را دوست می دارند
و هر وقت که او درین مذهب در آید هیچکس را بهانه نماند و من از برای او منارهٔ
سنگین بکنم و بر آنجا کوشکی زرین کنم چنانک از آفتاب روشن تر باشد چنانک گشتاسپ
از بهر زردشت کوشکی بکرد مزدک گفت تو پندش ده تا من دعا کنم و امید هم
واثقست که یزدان مستجاب کند چون شب در آمد هرچه رفته بود قباد با نوشیروان
بگفت نوشیروان بخندید و گفت چون سه هفته بگذرد ملک مزدک را بخواند و او را
بگوید که نوشیروان دوش خوابی دیده است و بترسیده و بامداد بگاه پیش من آمد
و گفت در خواب چنین دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی همی جستمی
شخصی سخت خوب پیش من آمدی من او را گفتمی این آتش از من چه خواهد گفتی

آتش با تو خشم دارد که تو او را دروغ زن کردی گفتم تو چه می دانی گفت سروش را از همه چیز آگاهی باشد از خواب در آمدم اکنون با تشکده خواهد شد و چیزی مشک و عود و عنبر می برد تا بسوزد و سه روز مر آتش را خدمت کند و یزدانرا ستایش کند پس قباد با مزدک همچنین بگفت نوشیروان همچنان کرد و مزدک عظیم شاد گشت چون یک هفته ازین حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت مزدک را بگو که نوشیروان با من گفت که مرا درست شد که این مذهب حقست و مزدک فرستادهٔ یزدان است ولیکن ازان میترسم که مردمان بیشتر مخالف مذهبند نباید که بر ما خروج کنند و تغلب مملکت از ما برند کاشکی بدانمی که این عدد مردم که در مذهبند چند است و چه کسانی اند اگر قوتی دارند و بسیارند من نیز در آیم و اگر نه صبر کنم تا روز گیرند و بسیار شوند و هر چه ایشانرا در باید از برگ و سلاح بدهم آنگاه بقوتی تمام این مذهب آشکارا کنم و بشمشیر و بقهر در گردن مردم کنیم اگر مزدک گوید عدد ما بسیار شده است گو عدد را جریده بکن و اسامی ایشان بنویس تا هیچکس نماند که من ندانم مزدک همچنین کرد و پیش قباد آورد و بشمرده دوازده هزار مرد بر آمد از شهری و لشکری قباد گفت من امشب نوشیروانرا بخوانم و جریده بر او عرض کنم و نشان آنکه او درین مذهب آمد آنست که در حال بفرمایم تا کوس و بوق بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که چون تو بسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان ایمان آورد و چون مزدک باز گشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بوی نمود و گفت که با وی برین وجه نشان نهاده ام نوشیروان گفت سخت نیک آمد بفرمای تا کوس بزنند و فردا که مزدک را به بینی بگو که نوشیروان بتو ایمان آورد و بسبب آنکه مردم و جریده بدید اگر پنج هزار بودی کفایت نبود اکنون دوازده هزار مرد دارد باکی نبود اگر همه عالم خصم ما باشند چون هر سه با هم باشیم باک نیست

چون پاسی از شب بگذشت مزدک بانگ کوس و بوق شنید خرم شد گفت
نوشیروان بگروید دیگر روز مزدک ببارگاه آمد قباد هرچه نوشیروان گفته بود با مزدک
بگفت مزدک شاد شد چون از بارگاه بازگشت قباد بخلوت مزدک را بخواند و
نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر و ظرایف پیش مزدک نهاد و نثار کرد و گذشتها عذر
خواست و از هرگونه تدبیر کردند آخرالامر قرار بر آن افتاد که نوشیروان پدر را گفت
تو خدایگان جهانی و مزدک پیغامبر خداست سپهسالاری اینقوم بمن ده تا چنان
کنم که در همه جهان کس نماند که این مذهب داشته باشد گفت فرمان تراست
پس گفت تدبیر این کار آنست که مزدک بدین شهرها و ناحیتها که بوی گرویده اند
کس فرستد و گوید که از امروز تا سه ماه دور و نزدیک بفلان هفته و فلان روز همه
بسرای ما گرد آیند و ما تدبیر برگ و ساز و سلیح ایشان میکنیم چنانکه هیچکس نداند که ما
بچه مشغولیم و روز میعاد خوانی بنهند پیش مردم و طعام بخورند پس بسرای دیگر تحویل
کنند و مجلس شراب آیند و هریک هفت قدح شراب بخورند و پنجاه پنجاه بیست
بیست خلعت بمن پوشانند و اسپ و ساز و سلیح میدهند تا همه بخلعت پوشیده شوند
پس هم درست خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم که در مذهب آید امان دهیم و هر که
خلاف کند بکشیم قباد و مزدک گفتند صواب اینست و هم برین اتفاق برخاستند
مزدک بهمه جاها نامه کرد و دور و نزدیک را آگاه کرد که باید که فلان ماه و فلان روز
همه بحضرت حاضر آیند تا همه بخلعت و ساز و سلیح و اسپ آراسته شوند که اکنون کار
بمراد ماست و پادشاه پیش رو ست پس بر وعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند
و بسرای پادشاه شدند خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود قباد بر تخت
بنشست و مزدک بر کرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و
مزدک بس شادمان بود و نوشیروان هریک را بر خوان می نشاند تا همگنان

نشستند و نان بخوردند و از این سرای در آن سرای دیگر شدند مجلس شراب دیدند
که چنان هیچ ندیده بودند قباد بر تخت نشست و مزدک بر کرسی و ایشانرا همچنان
بترتیب بنشاندند و مطربان سماع برکشیدند بنواهای خوش و ساقیان شراب در آوردند
چون دوری چند بگشت غلامان و فراشان در آمدند مردی دویست تختهای دیبا
و لفافهای قصب بر دست نهادند و پیش مجلس بایستادند زمانی پس نوشیروان
گفت جامها در آن سرای برند که اینجا انبوهست تا بیستگان و سیگان آنجا می
آیند و خلعت می پوشند و از آنجا می روند و می ایستند تا جمله پوشیده شوند آنگاه ملک
و مزدک بمیدان آیند و چشم برافکنند و نظاره کنند پس در آن خانه باز کنند و سلاحها
بیارند و نوشیروان از پیش کس بدهها فرستاده بود و مردی سیصد حشر خواسته با بیلی که
سرایها و باغها پاک کنند چون مردم از دهها بیامدند همه را در میدان گرد آورد و در
استوار کرد پس ایشانرا گفت خواهم که امروز و امشب بسیاری چاه در این میدان
کنده باشید هر یکی مقدار یک گز و دو گز و خاک چاه هم آنجا بگذارید و دربانانرا فرمود
که چون این چاه کنده باشند همه را باز دارند و نگهدارند که کسی از ایشان نرود
شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود و در میدان و در سرای پنهان داشته
و گفته هر بیست و سی را که از آن مجلس در سرای فرستم شما ایشانرا بدان دیگر میدان
برید و هر یک را برهنه می کنید و سر در زیر چاه میکنید تا بناف و پاها در هوا و بخاک
استوار میکنید چون جامه داران در آن سرای شدند دویست اسپ با ساخت
زر و سیم و شپرها و کمرها و شمشیرها بزر پیش آوردند نوشیروان فرمود که در آن سرای
برید بردند بیستگان و سیگان بر میکرد و در آن سرای می فرستاد و ایشان را بدان
دیگر بمیدان می بردند و سرنگون در چاه میکردند و بخاک می انباشتند تا همه را بر این
علامت هلاک کردند آنگه نوشیروان پیش پدر آمد و پدر و مزدک را گفت همه را

بخلعت پوشانیدم و در میدان آراسته ایستاده اند برخیزید و نظاره کنید تا هر کس
زینتی ازین خوبتر ندیده اند قباد و مزدک هر دو برخاستند و در آن سرای شدند و
از سرای بمیدان شدند چون بمیدان آمدند نگاه کردند همه میدان سر تا سر پاها
دیدند در هوا نوشیروان روی بمزدک کرد و گفت لشکری را که پیش رو تو باشی خلعت
ایشان ازین بهتر نتواند بود تو آمدی که مال و تن ما همه بباد دهی و پادشاهی از
خانهٔ ما بیرون بری باش تا ترا نیز خلعت فرمایم و در میان میدان دکانی بلند
فرموده بود و چاهی بر آن دکان کنده فرمود تا مزدک را سرنگون در این چاه
کردند و بخاک بر انباشتند و گفت ای مزدک در گرویدگان خود بنگر و نظاره میکن
و پدر را گفت دیدی رای فرزانگان اکنون مصلحت تو در آنست که تو یک چندی
در خانه بنشینی تا مردم و لشکر بیارامند که این فساد از سستی رای تو برخاست
پدر را در خانه نشاندند و بفرمود تا مردم روستا که از بهر چاه کندن آمده بودند دست
باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهر و ولایت و لشکر در آمدند و نظاره
کردند و نوشیروان پدر را بند بر نهاد و بزرگانرا بخواند و بتخت پادشاهی بنشست
و دست بداد و دهش بر گشاد و این حکایت از وی یادگار ماند تا خداوندان
عقل بخوانند و یاد گیرند

فصل چهل و پنجم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور ری و فتنهٔ او

و بعد ازین تا ایام هرون الرشید هیچ کس ازین قوم سر در جهان نکردند
و چنان بود که زن مزدک خرمه بنت فاده بگریخته بود از مدائن با دو کس و

برستاق ری افتاده و مردم را بمذهب شوهر میخواندتا باز خلقی در مذهب او آمدند
از گبران و مردمان ایشانرا خرمدین لقب نهادند و روزگار می جستند تا خروج کنند
و این مذهب آشکارا کردانند و چون ابو جعفر المنصور ببغداد ابو مسلم صاحب الدعوة
را بکشت در سال صد و سی از هجرت پیغامبر علیه السلام رئیسی بود در شهر نشاپور
گبر نام او سنباد و با ابو مسلم حق صحبت قدیم داشت و او را برکشیده بود پس از
قتل ابو مسلم خروج کرد و از نشاپور بری آمد و گبرکان طبرستان را بخواند و دانست
که اهل کوهستان بیشتر رافضی و مشبهی و مزدکی اند خواست که دعوت آشکارا کند
نخست باعبیده حنفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانها که ابو مسلم
نهاده بود برداشت چون قوی حال گشت طلب خون ابو مسلم کرد و دعوی
کرد که رسول ابو مسلم بود و مردمان عراق و خراسانرا گفت که ابو مسلم را نکشته اند
ولیکن قصد کرد منصور بقتل او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت
سپید و بپرید و اکنون در حصاری است از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته
است و هر سه بیرون می آیند و مقدم ابو مسلم بود و مزدک وزیرش و نامه بمن
آمده است چون رافضیان نام مهدی بشنیدند و مزدکیان نام مزدک جمعی بسیار
گرد آمدند و کار او بزرگ شد و بجائی رسید که صد هزار مرد بر او گرد آمدند و هر که
با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که در کتابی یافته ام از کتب بنی
ساسان و باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده اند و ما
همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانک قدیم بود و خرمدینانرا گفتی که مزدک شیعی
بود و من شما را فرمایم که با شیعه دست یکی دارید و خون ابو مسلم باز خواهید و هر سه
گروه را راست همی داشت و چندین سپاه سالاران منصور بکشت و لشکرها
بشکست تا بعد از هفت سال جمهور عجلی بجنگ نامزد کرد جمهور لشکر خوزستان و

پارس کرد کرد و باصفهان آمد و حشر اصفهان با خود ببرد و بدر ری شد و سه روز با
سنباد کارزار کرد سخت روز چهارم سنباد بر دست جمهور کشته شد و آن جمع پراکنده
گشتند و هر کسی بخانهٔ خویش باز شدند و مذهب خرمدینی و گبری آمیخته شد و در
سر با یکدیگر سخن همی گفتند تا هر روز این مذهب اباحت پرورده تر شد و جمهور چون
سنباد را بکشت در ری شد هرچه از گبرکان یافت همه را بکشت و مالهاء ایشان
غارت کرد و زن و فرزند ایشان ببردگی ببرد و ببندگی می داشت

فصل چهل و ششم

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان در کوهستان و عراق و خراسان

سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفر الصادق را رضی الله عنه پسری بود نام
او اسمٰعیل و اسمٰعیل پیشش از پدر فرمان یافت و از اسمٰعیل پسری ماند نام او محمد و این
محمد بزیست تا بروزگار هرون الرشید و یکی از زبیریان غمض کرد که جعفر الصادق
رضی الله عنه سر خروج دارد و در سر دعوت می کند و خلافت می طلبد رشید جعفر را
از مدینه ببغداد آورد و باز داشت و از وی می ترسید و محمد را غلامی بود حجازی
نام او مبارک خط باریک نبشتی که آنرا مقرمط خوانند و بدین سبب او را قرمطویه
گفتندی و بدین لقب معروف شده مردمی از شهر اهواز با این مبارک دوست
بود نام او عبد الله ابن میمون قداح روزی با او بخلوت بنشست و او را گفت
ای مبارک این خداوند محمد بن اسمٰعیل با من دوست بود و اسرار خویش با من بگفتی مبارک
فریفته شد و حریص گشت بر دانستن آن پس عبد الله بن میمون او مبارک را سوگندها
داد که آنچه من با تو گویم با هیچ کس نگویی الا با کسی که اهل باشد پس سخنان چند بر

او عرضه کرد از حروف معجم از زبان آمیخته از کلام ائمه و اهل طبائع و الفاظ فلاسفه و بیشتر اندر ذکر رسول و ملائکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورد آنکه از او مفارقت کرد و مبارک سوی کوفه شد و عبد الله سوی کوهستان عراق و در ین حال اہل شیعت رنجور بود بسبب موسی بن جعفر رضی الله عنه که محبوس بود و مبارک دعوت می کرد پنهان تا در سواد کوفه پراگنده شد آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بودند بعضی را از ایشان مبارکی خوانند و بهری قرمطی و عبد الله بن میمون در کوهستان بر ین مذهب دعوت می کرد و مشعبدی سخت اوستاد بود محمد زکریا نام وی در مخارق الانبیا آورده است پس غلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف و او را گفت تو بجانب ری رو که در ری و آبه و قم و کاشان و ولایت طبرستان و مازندران همه رافضی اند و دعوی شیعت کنند و ایشان دعوت ترا اجابت کنند و خود از بیم بجانب بصره شد پس خلف بری آمد و در ناحیت نشابویه دهی است که آنرا کلین خوانند آنجا مقام کرد و در آن ده مطرزی اوستاد بود که در آن ده مطرزکری کردی روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش باکسی نمی توانست گفتن تا بهزار جهد یکی را بدست آورد و این مذهب او را آموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیت است و پنهان داشتنی است تا مهدی بدید آید و بیرون آمدن او نزدیک است آنکه آشکارا شود و اکنون باید آموختن تا چون او را ببینند از ین مذهب بی خبر نباشید پس مردمان آن ده این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر این ده کلین بیرون از ده می گذشت مسجدی ویران بود از آن مسجد آوازی می شنید آهنگ مسجد کرد و گوش بر داشت این خلف با مردمان این مذهب چون در ده شد گفت ای مردمان بازار او باطل کنید و گرد او مگردید چه آنکه من از او شنیدم می ترسم که این ده در سر کار او شود و این خلف را زبان شکسته بود چنانکه طرح نتوانست گفت خلف چون دانست

که حال او بدانستند از آن ده بگریخت و بری رفت و آنجا بمرد و بعضی را از آن ده
بمذهب خویش آورده بود و پسر وی احمد خلف بجای پدر بنشست و بر مذهب پدر
می رفت و این احمد خلف را مردی بدست آمد نام او غیاث که او ادب نحو نیکو
دانست او را خلیفه خویش کرد بدعوت کردن پس این غیاث اصول مذهب
ایشانرا بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم و مثال عرب و ابیات و
حکایات بیاراست و کتابی تالیف کرد نام آن کتاب البیان نهاد و در وی معنی
نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی بر طریق لغت یاد کرد و غیاث را
خلیفه خود کرد در دعوت و نحو و لغت دانستی پس مناظره با اهل سنت می کرد و مردم
را مذهب می آموخت و این خبر پراکند که مردی مناظر آمده است بدین خلقی
نام او غیاث خبری خوش می دهد و مردمانرا مذهبی می آموزد مردمان شهر ری بوی
نهادند و این مذهب آموختن گرفتند تا عبدالله زعفرانی خبر یافت با دیگر جماعت
قصد ایشان کردند و این مردمانرا که در این مذهب شدند گروهی خلفی می خواندند و
گروهی باطنی چون دویست سال هجری برآمد این مذهب فاش شد و هم درین
سال مردی در شام که او را صاحب الجبال خواندندی خروج کرد و بیشتر از شام
بگرفت و این غیاث بگریخت و بخراسان شد و بمرو الرود مقام کرد و امیر حسین علی
مروزی را دعوت کرد و اجابت یافت این امیر حسین مسلط بود در خراسان خاصه
در طالقان و میمنه و هرات و غرجستان و غور چون امیر حسین درین مذهب آمد
خلقی را از این نواحی درین مذهب آورد پس غیاث یکی را بمرو الرود خلیفه کرد
بدعوت کردن و خود باز بری شد و دیگر باره در دعوت کردن گرفت و یکی را از
ناحیت نشاپور که شعر تازی و حدیث عربی نیکو دانستی نام او ابو حاتم معروف بود
او را خلیفه کرد بدعوت کردن و چون بخراسان شده بود وعده داده که مهدی نزدیک

بفلان سال مهدی بیرون خواهد آمدن قرمطیان در انتظار آن وعده می بودند
و اہل سنت خبر یافتند از غیاث که باز آمده است و دعوت می کند اتفاق چنان
افتاد که وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فرا رسید و او دروغ زن شد و شیعان برو
بیرون آمدند و عیبها گرفتند و از او ببریدند و او بگریخت و کس او را نیافت و بعد از
آن جماعتی در شهر ری باسبطی از اسباط خلف متفق گشتند و روزکار با او بیکذاشتند
چون مرگش فرا رسید پسر خویش را خلیفه کرده او را نام بوجعفر کبیر معروف بود سودا
بر او غالب شد بوحاتم باطنی او را به نیابت بنشاند چون بوجعفر نیک شد این
بوحاتم ریاست ببرد و بوجعفر را بهیچ نداشت و ریاست از خانه خلف برفت و این
بوحاتم داعیانرا پراکند در شهرها چون طبرستان و اصفهان و آذربایکان و مردم
را بمذهب خویش می خواند امیر ری احمد بن علی دعوت او را قبول کرد و باطنی شد
پس اتفاق چنین افتاد که دیلمان بر علویان طبرستان خروج کردند و گفتند شما
ملتد عانید و حجت می آرید که علم از خاندان ما رفتست علم عامست نزد و اگر شما آموزید
شما دانید و اگر کسی دیگر آنکس داند علم بمیراث نرود و پیغامبر را علیه السلام خدای
عزوجل بهمه خلق یکسان فرستاد و قومی را خاص نکرد قومی عام معلوم گشت ما را که شما
دروغ زنید و امیر طبرستان نصرت علویان کردی در وی نیز عاصی شدند گفتند که از
بغداد و شهرهاء خراسان فتوی و محضر آورند که مذهب شما پاکیزه نیست و شما آن
نمی کنید که خدا و رسول گفته است و ما که مردمان کوهی و پیشه وریم در شریعت
راه نمی بریم الا اندکی قضارا این بوحاتم باطنی درین حال از ری بطبرستان شد
و بدیلم پیوست و سر دیلمان شروین بن ورداوندی بود پیش او شد و با ایشان
یکی شد و علویانرا زشت می کرد و بغیبت ایشان مشغول شد و تقریر همی کرد که
ایشان بی اعتقاد و بد مذهب باشند و گفت از دیلمان امامی بیرون آید بمدتی

نزدیک و من مقالت و مذهب او میدانم و دیلمان رغبت کردند باجابت کردن
او و در ایام مرداویج دیلمان و گیلان از باران بگریختند و در ناودان آویختند
جمله در راه بدعت افتادند پس یک چندی با او روزگار می گذاشتند چون فراز
آمدن مدتی که او وعده کرده بود که امام بیرون آید در گذشت گفتند این اصلی
ندارد این مذهب پنداری مذهب مزدکست یکبار از او باز گشتند و بمذهب
اهل بیت رسول الله علیه السلام شدند و قصد بوحاتم کردند تا او را بکشند و بوحاتم
بگریخت و بمرد و کار ایشان سست شد و بسیار مردم از آن مذهب برگشتند
و توبه کردند و مدتی شیعیان مضطرب می بودند و در سر اتفاقها می کردند تا مذهب
بر دو کس قرار گرفت یکی بر عبدالله کوکبی و یکی بر اسحق که مقیم ری بود

فصل چهل و هفتم

در خروج باطنیان در خراسان و ماوراء النهر

در خراسان حسین علی مروزی که او را غیاث باطنی کرده بود چون بخواست
مرد این شغل به محمد احمد نخشبی داد و او را نائب خویش کرد و او از جملهٔ فلاسفهٔ خراسان
بود و مردی متکلم بود او را وصیت کرد که جهد کند تا نایبی اینجا بگذارد و خود از جیحون
بگذرد و به بخارا و سمرقند شود و آن مردم را در مذهب آورد و جهد کند تا اعیان
حضرت امیر خراسان نصر احمد را بعضی در این مذهب آرد و چون حسین علی بمرد
محمد نخشبی به نیابت او نشست و خلقی بسیار را از مردم خراسان دعوت کرد و
او را اجابت کردند و یکی بود او را پسر سواده گفتندی از وی بگریخته بود و بخراسان
پیش حسین علی بود و یکی از سر باطنیان بود این محمد نخشبی او را خلیفه خویش کرد

بمروالرود و خود از آب بگذشت و به بخارا شد کار خویش را رونقی ندید از آنجا
به نخشب شد و بوبکر نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود در مذهب خویش آورد و
ابوبکر با اشعث که دبیر خاص بود و محل ندیمان داشت او را نیز درین مذهب
آورد و بومنصور چغانی عارض که خواهر عشعش بزنی داشت او را نیز دعوت
کردند و اجابت کرد آیتاش حاجب خاص بود با ایشان دوستی داشت هم
درین مذهب آمد پس این جماعت نخشبی را گفتند ترا در نخشب حاجت نیست
بودن برخیز و بحضرت آی به بخارا ما ها چنان کنیم که کار تو بفلک رسانیم و محتشمان را
در این مذهب آریم برخاست و به بخارا شد با این طائفه و مهتران می نشست
و دعوت می کرد و هر که براه سنه بود از راه می برد آنکه بتدریج بمذهب شیعان
می برد تا رئیس بخارا و صاحب خراج و دهقان و اهل بازار را در این مذهب
آورد و حسین ملک را که از خواص پادشاه بود و والی ایلاق بود و علی زراد را
در مذهب آورد و بیشتر ازینها که یاد کردیم بزرگان و معتمدان پادشاه بودند چون
تبع او بسیار شدند آهنگ پادشاه کرد و خواص پادشاه بر آن داشت تا سخن
او را به نیکی درستی و هوشیاری پیش پادشاه یاد کنند چندان بگفتند و نیابت او
برداشتند که نصر را بدیدن او رغبت افتاد پس محمد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند
و بسیار او را بدانائی بستودند امیر خراسان او را خریدار شد و عزیز می داشت
و هر وقت که او سخنی بسمع او می رسانید و هر چه او گفتی و شرح دادی ندیمان جمله
زه کردندی و هر روز نصر احمد او را عزیزتر می داشت و دعوت اجابت میکرد
و چنان مستولی گشت که پادشاه آن کردی که او گفتی و کار نخشبی آنجا رسید که دعوت
او آشکارا شد و ترکان را ناخوش می آمد که پادشاه قرمطی شد پس عالمان گرد
آمدند و پیش سپاه سالاران شهر و لشکر رفتند و گفتند در یابید که مسلمانی تبه شد

سپاه سالاران گفتند شما باز گردید که کار بصلاح آید دیگر روز آمدند و پادشاه را گفتند سودی نداشت و گفت و گوئی برخاست آخر سپاه سالاران بر آن اتفاق کردند ولسپاه سالار بزرگ گفتند که ما پادشاه کافر نمی خواهیم تو که سپاه سالار بزرگی بپادشاهی بنشین و ما تبع تو ایم سپاه سالار بزرگ هم از جهت دین و هم از جهت طمع اجابت کرد و گفت بیکجا باید نشستن و متفق شدن که این کار را چگونه بر دست گیریم چنانک پادشاه نداند از سر بزرگان لشکر پیری بود نام او طلن او کا گفتندی گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالاری از پادشاه درخواهی که بزرگان از من مهمانی میخواهند بهمه حال نگوید که بکن گوید اگر برگ داری بکن تو گوئی بنده را از طعام و شراب هست ولیکن از معنی آلت و زینت و زرینه و سیمینه و فرش نیست او گوید هر چه از خزینه و شرابخانه و فراشخانه خواهی بر تو خدمت کن بگوی که بنده سپاه را بالشرطی مهمانی بخورند غزای کافر رامیان در بندند و با بنده بولایت بلاساغون روند که کافر ترک ولایت گرفته است پس نفرین متظلمان از حد درگذشت تا با تو بدگمان نشوند و آن گاه در برگ مهمانی باش و سپاه را وعده ده که فلان روز به وعده باشید هر چه در خزینهٔ پادشاه و شرابخانه و فراشخانه از زرینه و سیمینه باشد همه بسرای خویش بر چون همه بسرای تو آیند در سرای ببهانهٔ انبوهی در بند و بزرگانرا به بهانهٔ جلاب خوردن در حجرهٔ بر و این سخن بر صحرا افکن آنک اصل اند با تو اند و آنک فرعند با تو نیستند چون یک سخن از ما بشنوند ایشان نیز با ما موافقت کنند و با ما یکدل شوند و همه در عهد و سوگند پادشاهی تو بیعت کنند و از حجره بیرون آئیم و طعام بخوریم و بمجلس شراب رویم و هر یک سه چهار پیاله بخوریم و زرینه و سیمینه با فرش و آلت بجمله بزرگان لشکر بخشش کنیم و بیرون رویم و پادشاه را فرو گیریم و در شهر و نواحی بگردیم و قرمطیان را هر کجا یابیم بکشیم و ترا بر تخت نشانیم سپاه سالار گفت تدبیر همینست روز دیگر

بانصر احمد گفت که بزرگان لشکر از من مهمانی می خواهند و که روز تقاضا میکنند نصر
گفت اگر برگ مهمانی داری هیچ تقصیر مکن گفت طعام و شراب دارم ولیکن فرش
و آلت متعذر است نصر احمد گفت هرچه درباید ازین معنی از خزینه بر او خدمت
کرد و هرچه در خزینه و شرابخانه زرینه و سیمینه بود با فرش و آلت جمله بخانه خود فرستاد
و برگ مهمانی بساخت چنانک کس در آن ایام مثل آن ندیده بود و همه بزرگان
لشکر را با خیل و حشم جمله بخواند چون حاضر آمدند در سرای بفرمود بستن و بزرگان
و سرانرا در حجره آورد و همه را سوگند داد و بیعت کردند و از حجره بیرون آمدند و
بر خوان نشستند یکی از سرای او براه بام بجست و رفت و نوح بن نصر را خبر
کرد که این ساعت بزرگان لشکر چه ساختند نوح تازان تازان بر نشست و
بسرای پدر شد و گفت چه نشنیده که بزرگان لشکر با سپاه سالار سوگند خوردند و
بیعت کردند که چون نان بخورند و سه پیاله شراب بخورند هرچه از خزینه تو برده اند
یغما کنند و از آنجا بدر آیند و در سرای ما در افتند ترا و مرا و هر کرا یابند بکشند و غرض
ازین مهمانی هلاک ماست نصر نوح را گفت تدبیر این کار چیست گفت تدبیر آنست
که هم اکنون خادمی بفرستی پیش از آنکه نان خورند و بمجلس شراب نشینند در گوش
او بگوید که ملک میگوید امروز کاری بس بتکلف کرده و مهمانی سخت نیکو ساخته و
مرا مجلس خانه زرین و مرصع هست چنانک امروز هیچ پادشاهی را نیست بیرون
از خزانه جائی نهاده بود اکنون بباید آمد زود تا آن مجلس خانه مذهب بتو دهم
پیش از آنکه مهمانان بمجلس شراب روند لابد او بطمع مال بباید چون اینجا آید در
وقت سرش برگیریم آنگه بگویم تا چه باید کرد نصر در حال دو خادم بفرستاد و آن پیغام
بداد و مردم بنان خوردن مشغول بودند سپاه سالار یکدو تن از آن مردم بگفت
که مرا از بهر چه می خوانند گفتند برو و آن نیز بیار که امروز همه مارا درخورست

سپاه سالار بتعجیل در سرای ملک شد در حال او را در حجرهٔ خواندند و غلامان را
فرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره نهادند پس نوح پدر را گفت همین
برخیز تا هر دو بسرای او رویم و توبره با خود بریم و تو در پیش بزرگان لشکر از پادشاهی
بیزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم تا ملک در خاندان ما بماند
که این همه لشکر با هم نسازند پس هر دو برنشستند و بسرای سپاه سالار شدند و
بزرگان نگاه کردند پادشاه را با پسر دیدند که از در سرای در آمد همه برخاستند و
استقبال کردند و کس ندانست که حال چیست گفتند مگر پادشاه را بدین مهمانی
رغبت افتاد نصر احمد رفت و بجای خویش نشست و سلیح داران پس پشت او
بایستادند و نوح بر دست راست پدر بایستاد و گفت شما بنشینید و نان تمام بخورید
و خوان یغما کنید پس نان بخوردند و خوان یغما کردند و فارغ شدند نصر احمد گفت
بدانید که از آنچه شما ساخته اید من آگاه شدم چون بدانستم از قصد شما دل من بر
شما بد شد اکنون بعد ازین نه مرا بر شما ایمنی باشد و نه شما را بر من اگر از راه بیفتادم
یا مذهبی بد گرفتم تا گناهی از من بوجود آمد که بدان سبب دلهای شما بر من بد شد
نوح را هیچ عیبی خود نیست گفتند نه گفت پس ازین پادشاه شما نوح ست و من
او را ولی عهد خود کردم من اگر بر صوابم و اگر بر خطا بعد ازین بعذر و توبه مشغول
خواهم شد و پیش خدای عز و جل باستغفار خواهم کوشید و آنک شما را برین داشت
جزا یافت و بفرمود تا آن سر از توبره برآوردند و پیش ایشان انداختند و خود از
تخت فرود آمد و بر مصلی نماز شد و نوح بر تخت شد و بجای پدر نشست سران
سپاه که آن دیدند و شنیدند هیچ عذر و بهانه نتوانستند آوردند و هر چه بودند سر بر
زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و همه جرم در گردن سپاه سالار کردند و
گفتند ما همه بنده ایم و فرمان برداریم گفت بدانید که من در همه معانی هر چه رفت

رفت و همه خطای شما صواب انگاشتم و مراد شما همه از من حاصل گشت کوشش
بفرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید پس بند خواست و بفرمود تا بر پای پدرش
نهادند و در حال بکهن دز بردند و محبوس کردند و گفت اکنون برخیزید تا بمجلس شراب
شویم چون بمجلس شراب شدند و هر یک سه قدح شراب بخوردند گفت چون شما
سگالیده بودید که چون سه قدح شراب بخورید و هر چه در مجلس است یغما کنید یغما
نمی فرمایم کرد اما شما را بخشیدم برگیرید و بسویت بر یکدیگر قسمت کنید همه را بر داشتند
و در جوال کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند پس گفت اگر سپاه سالار بدی
اندیشید سزای خویش یافت و اگر پدرم از راه راست بیفتاد سزای خویش دید
اتفاق شما چنان بود که چون از مهمانی فارغ شوید بجانب بلاساغون بغزای ترک
شوید. ما را خود هم بغزای کافر بر در خانه است همین بغزا مشغول شویم و هر چه در
ماوراء النهر و خراسان ملحد گشته است و این مذهب گرفته که پدرم گرفته بود اینجا
غزا کنیم و هر کجا ملحدی و مزدکی هست همه را بکشیم و مال و نعمت ایشان همه شما
راست اینک هر چه در مجلس بود از زر و درم امروز بشما دادم و آنچ در خزانه است
فردا بشما دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید چون از این مهم فارغ شویم روی
بکافر ترک نهیم و خواهم که محمد نخشبی را با ندیمان پدرم گردن بزنید پس در شهر و نواحی
اخشید و محمد نخشبی را که داعی بود و جمله ندیمان را و کسانی که در مذهب اباحت بودند
جمله را بکشتند و هم در روز امیری با لشکر گران بمرو الرود فرستاد تا پسر سواده بگیرند
و بکشند و هر کجا از ایشان داعی باشد بکشند و گفت زنهار وصیت می کنم تا هیچ
مسلمان کشته نگردد بغلط و اگر مسلمانی بغلط کشته شود قصاص کنم و چند شبانروز
تجسس میکردند و بدرستی و راستی ایشان را می کشتند تا در خراسان و ماوراء النهر
مادت دعوت ایشان بریده گشت و این مذهب پوشیده بماند ۔ فصل در

خروج باطنیان در زمین شام و مغرب، آمدیم بحدیث شام پسر عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدر او سوی بصره رفت در سر هر کس را دعوت کرد و هم آنجا باند و بمرد او برخاست و بشام شد و از شام سوی مغرب رفت و آنجا قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری که سلمیه گویند او را پسری آمد آنجا نام او محمد بن احمد چون او فرمان یافت پسرش خورد بود برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که او را ابو عبدالله محتسب گفتندی به نیابت خویش به بنو اغلب فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواندو این بنو اغلب بیشتر ببادیه نشستندی عدو این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد آنگاه فرمود که بعد ازین بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنو اغلب گرد آمدند و قصد شهرها و ناحیتها کرده می غارتیدند و می کشتند و شهرهای بسیار بستدند تا بر بیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند مردی سنی علی و هسودان دیلمی بود سپه سالار او بود او را با لشکر شام بسر ناگاه بو عبدالله محتسب فرستاد بو عبدالله بگریخت و مردم بسیار از بنو اغلب بکشتند و بکر بختند و این عبدالله بشهری رفت و طیلسان بر افکند بر مثال عابدان روزگاری میگذاشت و ایشان او را نیکو می داشتند بر این سال مردی در شام که او را ذکرویه صاحب الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و پس او در جزیره بنو اغلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت و بنو اغلب بدو زکوة فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده هم آنجا بماند، خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات و غور، در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمد هرثمه خبر کرد امیر عادل سامانی را که مردی در

کوه پایهٔ غور و غرجستان خروج کرده است و او را ابو بلال می گویند و هر طبقه مردم
بر او جمع شده و خویشتن را دار العدل نام نهاده است و مردم بی حد از روستای
هرات و نواحی روی بوی نهاده اند و بیعت می کنند و عدد ایشان فزون از
ده هزار مرد است اگر در کار او تغافل کنند باضعاف آن مردم گرد آیند آنگه کار
دشخوارتر توان بود و میگویند که ندیم یعقوب لیث او بود و در مذهب خوارج دعوت
بنیابت او میکند چون امیر عادل ازاین حال آگاه شد گفت چنان دانم که بو
بلال را خون بجوش آمد پس ذکری حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترک دلیر
بگزین و بگو تا ایشانرا درم دهند و بغیش را سرهنگی ایشان ده که او غلامیست باخرد
و بگوی تا ده هزار درم بوی دهند و پانصد جوشن بر شتران تعبیه کنند و تو با ایشان
فردا بجوی مولیان ای تا من ایشانرا ببینم و از پیش من بروند حاجب ذکری
همچنین کرد و نامهٔ بنبشت ببو علی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون
آی پیش از آنک غلامان بتو رسند و غلامان بهرات نشوند و با محمد هرثمه پیوندند و
و بمحمد هرثمه بنبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا بو علی و بغیش بتو رسند و بغیش
را گفت اگر فتح بدست بر آمد ترا ولایت دهم و غلامانرا گفت نه حرب علی شیروین
با این عمر لیث یا محمد هرویست که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و اندر این مهم اعتماد
بر شماست که بکوه پایهٔ هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا
کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت و صلت
دهم و دبیری جلد را نامزد کرد بکدخدائی ایشان چون بمروالرود شد بو علی در حال با
مردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند چون
بهرات رسیدند محمد هرثمه با سپاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بو بلال خبر نیافت و
بکوه اندر شدند و عقبها درشت در سه شبانروز ببریدند تا ایشان رسیدند ناگهان

ایشانرا گرد بر گرد گرفتند و همه را بکشتند و بوبلال و حمدان و ده تن دیگر را از میان
ایشان بگرفتند و سر هفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال بزندان کهن دز بردند
تا بمرد و دیگران هر یکی بشهری فرستاد تا بردار کردند و مادت ایشان مدتی از غور
و غرجستان بریده گشت و هم درین سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد که
پسر او بود بجای او بنشست آنک حدیث او پیشتر یاد کردیم
"خروج علی بن محمد برقعی بخوزستان و بصره با لشکر زنگیان" در سنه خمس و خمسین
و مائتین از هجرت محمد علیه السلام برقعی خروج کرد با هواز و بصره زنگیان را سالها
فریفته داشت و دعوت کرده بود و وعدها داده و بوقتی که با ایشان وعده
کرده بود خروج کرد و با زنگیان با او یکی شدند و اول اهواز بگرفتند و بصره
و جمله خوزستان بگرفتند و زنگیان خداوندان خویش را بگرفتند و بکشتند و دست
بفساد و ظلم بر آوردند و بکرات خلیفه معتمد بفرستاد لشکر و ایشان بشکستند و برقعی
چهارده سال و چهار ماه و شش روز پادشاهی کرد و آخر بر دست موفق برادر
معتمد گرفتار شد بحیلت و همه زنگیان را بکشتند و علی بن محمد برقعی را ببغداد بردار
کردند و مذهب او هم مذهب مزدک و بابک و قرامطه بود و بتر در همه معانی بود
خروج بوسعید جنابی و پسر او بوطاهر بحرین و لحسا، و در روزگار معتصم
بوسعید الحسین بن بهرام الجنابی خروج کرد در بحرین و لحسا و آن مردمانرا بمذهب
شیعه که باطنی خوانیم دعوت کرد و از راه ببرد و کار خود محکم کرد چون متمکن گشت
راه زدن گرفت و اباحت آشکارا کرد و روزگاری برین بگذشت خادمی اورا
بکشت بعد ازین در بحرین و لحسا بر خادمان اعتماد نکردند و پسری داشت اورا
بوطاهر خواندندی بجای پدر بنشست و مدتی بصلاح بود و از مقالات شیعان
چیزی ندانست و خود را از فساد دور داشت عاقبت کس بداعیان فرستاد

وکتاب ایشان که آنرا کنز بلاغة السابع خوانند بخواست و آن کتاب را فرو خواند و سگی کشت و هر کرا در بحرین و لحسا بودند گفت همه سلیح بردارید که من شما را کاری دارم وقت حج نزدیک بود خلقی بر او گرد آمدند ایشانرا برداشت و بمکه معظمه برد مردم بی حد به حج حاضر آمده بودند فرمود که شمشیرها برگیرید و هر کرا یابید میکشید و جهد کنید تا مجاوران مکه را بیشتر بکشید ناگاه شمشیر بر مردم نهادند و خلقی بسیار بکشتند مردمان در حرم گریختند درها بستند و مصحفها و قرآن در پیش گرفتند و میخواندند و مکیان در سلیح شدند و بحرب بوطاهر شدند چنان بوطاهر چنان دید رسول فرستاد که ما بحج آمده ایم نه بجنگ گناه شما را بود که حرم را بر ما بشکستید تا ما را حاجت بسلیح آمد باز گردید حاجیان را میازارید که ما نیز رغبت حج بکنیم و این راه فرو بسته شود و شما زشت نام گردید حج بر ما بزیان میارید بگذارید تا حج بکنیم مکیان پنداشتند که راست می گویند مگر با ایشان لجاجی رفته است و در وقت سلاح گرفته اند قرار بر آن دادند و سوگند خوردند که از هر دو جانب سلیح بنهند و جنگ نکنند پس سلیح بنهادند و بطواف مشغول شدند بوطاهر چون دید که سلیح داران پراکنده شدند فرمود یاران خویش را که همین سلیح بردارید و خود را در حرم افکنید و از بیرون و اندرون هر کرا یابید بکشید پس ناگاه خود را در حرم افکندند و شمشیر در نهادند و هر کرا می یافتند میکشتند و مردمان خویشرا از بیم شمشیر در چاههای افکندند و بر سر کوه می شدند و حجر الاسود را از خانه جدا کردند و ناودان زرین را بکندند و میگفتند چون خدای شما بآسمان شود و خانه بزمین نگذارد و لابد بغارتیم پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت ببریدند و استهزاها می کردند و میگفتند ومن دخله کان امنا و امنهم من خوف چون در خانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید و اگر شما خدای بودی شما را ایمن کردی از شمشیر ما و مانند این سخنهای می گفتند

وزن و فرزند مسلمانان ورده کردند و بشمار بیست و اند هزار مرد را بکشتند بجز آنکه در چاهها افکندند و بفرمود تا کشتگان را بر ایشان افکندند تا ایشان بزیر مردها بمردند و زر و سیم و عطر و ظرایفهای همه ببردند و چون بهجرین باز شدند از این مالها هدیها بسید بداعیان فرستادند و این واقعه اسلام را در عهد مقتدر افتاد در سال سیصد و هفده پس هدیها فرستادند بمغرب به بوسعید که او پسری بزرگ بود و یکی از فرزندان عبدالله میمون قداح نام او احمد و مادر او را بزنی کرد و بپرورد و بکار می داشت و ادب و فضلش بیاموخت و تجملش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت فنشانها بداد برخاست و بمغرب رفت و بشهر سجلماسه مقام گرفت و کار او بزرگ شد و این مذهب مردمان را در آموخت بعضی بعنف بعضی بلطف دعوت کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهای گران برنهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر مباح داشت و بر مروانیان و عباسیان لعنت کردن فرمود اگر آن خونهای بناحق که او ریخت و رسومهای بد که او نهاد یاد کنیم دراز کرددد و در تواریخ چنان آورده اند که اینک بمصر نشسته است از فرزندان اوست و بوسعید و بو طاهر چون بلحسا آمدند هرچه مصحف از توریت و انجیل و قرآن بود همه در صحرا افکندند و بر آن نجاست می کردند و بوطاهر گفت سه کس مردمان را تباه کردند شبانی و طبیبی و شتربانی و این شتربان از دیگران مشعبدتر بود و خواهر و مادر و دختر خود را مباح کرد و طریق مزدک آشکارا کرد و حجر الاسود را بدو پاره کرد و پارهٔ بر سر چاه آبخانه نهاد و پارهٔ دیگر طرف دیگر چون بر آن چاه نشستی یک پای بر آن نیمه نهادی و پای دیگر بر این پاره و بفرمود تا بر رسل و انبیا لعنت کردند و عرب را از اینمعنی سخت آمد و بفرمود تا مرد کمره مادر و خواهر آیند پس بسیار کس از عرب نذریخ و کوکرد خورد ندتا بمردند تا مرد بکادر کمره دنیا ید آمد اما اهل مغرب و بوادی عرب

که جاهلان بودند همه راغباً و راغباً بردست گرفتند و دیگر باره برقافلهٔ حاج زدند و خلقی بیشمار بکشتند چون مردمان عراق و خراسان قصد ایشان کردند تا براه خشک و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجر الاسود را باز آوردند و در مسجد جامع کوفه افکندند ناگاه مردم در مسجد شدند حجر الاسود را دیدند دو پاره برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز برجای نهادند پس بوطاهر کبره کبر را از اصفهان بلحسا بردند و بپادشاهی بنشاندند پس آنگ این کبر بایستاد و هفتصد تن را از مهتران ایشان بکشت خواست که بوطاهر و برادرش را بکشد بوطاهر بدانست او را بحیلتی بکشت و باز مستولی گشت و اگر همه یاد کنیم که این سگ در بلاد اسلام چه فسادها کرد و چه مردم کشت در این کتاب مختصر نیاید و این فتنه تا زمان راضی بکشید و دیلمان بروزگار راضی بدر آمدند این بدان یاد کردیم تا خداوند عالم خلد الله سلطانه بداند که ایشان در اسلام چه کرده اند و بقول و سوگند ایشان اعتماد نیست و این قرمطیان هر وقت که دست یافته اند چند خلق را بکشته اند و مقنع مروزی در بلاد ماوراء النهر در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چنانک بوسعید جنابی و بوسعید مغربی و محمد علوی برقعی و مقنع و داعیان ایشان کنند همه آنان در یک روزگار بودند و باهم دوستی و مکاتبت داشتند و مقنع مروزی در ماوراء النهر طلسمی بساخت و از کوهی بر مثال ماهی چیزی برآورد هر روز هم بدان وقت که ماه برآمدی چنانک مردمان آن ناحیت بدیدندی مدتی مدید برداشت و از اول آن دعوی خدائی کرد و بسیار خون در عهد او ریخته شد و بسیار حرب افتاد اهل اسلام را با او و سالهای دراز پادشاهی بی اندازه کرد و اگر یاد کنیم قصه دراز کردد و اخبار از هر یکی از این سگان که یاد کردیم کتابی آید بزرگ باطنیان بهر وقتی

خروج کرده اند و باطنیانرا بدان وقت اسمی ولقبی بوده است و بهر شهری ایشانرا بنامی دیگر خوانده اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و ببغداد و ماوراالنهر وغزنین قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی و ببصره روندی و برقعی و بری خلفی و باطنی وبگرگان محمره و بشام مبیضه و بمغرب سعیدی و بلحسا و بحرین جنابی و باصفهان باطنی و ایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و غرض ایشان همه آن است که چگونه مسلمانی براندازند و دشمن اسلام و دشمن اهل بیت رسول علیه السلام باشند و خلقی را گمراه کنند لعنهم الله، فصل در خروج خرم دینان باصفهان و آذربایگان ،

اکنون سخن چند در باب خرم دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را در بارهٔ ایشان دیداری در افتد بهر وقتی خرم دینان خروج کرده اند و باطنیان با ایشان یکی بوده اند وایشان را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکیست و در سنه اثنین و مایه در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشانرا سرخ علم خوانند با خرم دینان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است مالک بستانیم و پسر او ابو الغرا را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند حلال و حرام را یکی داشتند و زنانرا مباح کردند و مهدی نامه نبشت باطراف بعمرو بن العلا که والی طبرستان بوده است یکی گفید و بحرب ایشان روید برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آن وقت که هارون الرشید بخراسان بود بار دیگر خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان از تره دین و کاپله و فابک و دیگر روستاها و مردم بسیار از ری و همدان و دسته و کره بیرون آمدند و باین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود هارون عبد الله ابن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خویش باز شدند و عبد الله مبارک نامه نبشت که کار ابودلف نکز برد بجواب نامه نبشت سخت صواب است ایشان هر دو دست یکی کردند و

خرم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر باره دست بغارت و فساد بردند بودلف عجلی و عبداللہ مبارک تاکاه تاختن بردند خلقی بیحد و بیعد از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را ببغداد بردند و فروختند ، خروج بابک ، بعدازین چون نه سال بگذشت بابک خروج کرد از آذربایکان اینقوم قصد کردند تا بدو پیوندند شنیدند که لشکری راه بر ایشان گرفته اند بترسیدند و بگریختند و دیگر سال دویست و دوازده خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان در عہد مامون و باطنیان بدیشان پیوستند و باذربایکان شدند و به بابک پیوستند و مامون محمد بن حمید الطائی بحرب بابک فرستاد و فرموده بود تا با زریق علی بن صدقہ حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوہستان عراق میگشت و غارت می کرد و کار او انہامی زد محمد بن حمید بتعجیل برفت و از خزینۂ مامون چیزی نخواست و از خزینۂ خویش لشکر را مال بداد و بحرب زریق شد و او را بگرفت و لشکر او را ہلاک کرد و پراکنده شدند مامون قزوین و آذربایکان او را داد و میان او و بابک شش حرب عظیم برفت آخر الامر محمد حمید کشته شد و کار بابک بالا گرفت خرم دینان باصفہان باز گشتند و مامون از کشتن محمد سخت تنگدل شد در حال عبداللہ طاہر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابک فرستاد و ہم ولایت کوہستان و آذربایکان بدو داد عبداللہ برخاست و باذربایکان شد بابک با او مقاومت نتوانست کردن در دزی گریخت سخت محکم و لشکر او پراکندند چون سال دویست و ہژده اندر آمد دیگر باره خرمدینان باصفہان و پارس و آذربایکان و جملہ کوہستان خروج کردند بدانک مامون بروم شده بود و ہمه بیک شب وعده نہاده بودند و ہمه ولایتہا و شہرہا کار راست کرده شب خروج کرده شہرہا غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند

و در اصفهان سر ایشان مردی بود علی مزدک از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بودلف غائب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد بگریخت و ببغداد رفت علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد و هر کرا یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و باز کشت و آذربایکان شد تا ببابک پیوندد و از جوانب خرم دینان روی ببابک نهادند اول ده هزار بودند بیست و پنجهزار شدند و میان کوهستان شهری هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست پس معتصم اسحق را با چهل هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد و اسحاق ناگاه بر سر ایشان شد و جنگ در پیوست و همه را بکشت چنانک بحرب اول از خرم دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی مزدک سراها و روستاها را اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی ابن عیسی غائب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند پس ازین بشش سال معتصم بشغل خرمدینان پرداخت و افشین را نامزد کرد و افشین بحرب بابک لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابک بدین دو سال بسیار مردم کشته شد آخر الامر افشین چون از گرفتن او عاجز آمد بحیلتی مشغول شد و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمها بر کنند و ده فرسنگ راه پیشتر آمدند و می بودند افشین کس ببابک فرستاد که مردی خردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو در آنست بابک مردی بوی فرستاد و افشین او را گفت بابک را بگوی که هر ابتدائی را انتهائی است سر آدمی گندنا نیست که باز بروید مردمان من

بیشتر کشته شد و از ده یکی نماند حقیقت که از جانب تو همچنین بود بیا تا صلح بکنیم تو
بدین ولایت که داری فارغ باش بنشین تا باز گردم و از خلیفه ترا ولایتی دیگر تا نام
و منشور فرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا یکبارگی دستی بیاز مائیم تا دولت کرا
یاری کند رسول از پیش او بیرون آمد افشین دو هزار سوار و سه هزار پیاده در
کوهها و سنگستها پنهان کرد تا در کمین باشند بر مثال هزیمتیان چون رسول پیش
بابک شد و پیغام بداد و کمیت و کیفیت لشکر باز نمود و جاسوسان هم این خبر
آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حربی سخت کنند پس افشین لشکر را
در کمین نشاند از دست راست و دست چپ مسافت یک فرسنگ و گفت
که چون من هزیمت شوم لشکر او بیشتر بیغما مشغول باشند و بعضی از پس من بیایند
شما از پس ایشان کمین بگشائید و راه بر ایشان بر گیرید تا من باز گردم و انچ
توانم بکنم پس روز مصاف بابک لشکر بیرون آورد زیادت از صد هزار سوار و
پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچ دیده بودند پس جنگ در پیوستند
و از هر دو جانب جنگ عظیم کردند و بسیار کشته آمد و بوقت زوال افشین بهزیمت
رفت و از یک فرسنگ لشکرگاه در گذشت پس علم دار را گفت علم بدار و عنان باز
کشیدند لشکر آنجا می رسید می ایستاد و بابک گفته بود که بغارت مشغول مشوید تا
یکبارگی دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم پس هر چه سوار بودند با بابک در
قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند پس بیست هزار سوار از چپ
و راست از کوهها در قفای افشین شدند همه صحرا پیاده گرفتند و راه دره
بر ایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند و افشین با لشکر باز گشت بابک و لشکرش را
در میان گرفتند و هر چند کوشید بابک راه نیافت که بگریزد و افشین در رسید و او را
بگرفت و تا شب میتاخت و میکشت زیادت از هشتاد هزار بکشتند پس افشین

غلامی را با ده هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابک و اسیران دیگر را ببغداد
برد و بعلامتی بابک را در بغداد بردند و چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت ای
سگ چرا در جهان فتنه انگیختی و چندان مسلمان بکشتی هیچ جواب نداد بفرمود تا
چهار دست و پایش ببریدند پس بابک چون یک دستش بریدند دست دیگر در
خون کرد و در روی خویش بمالید معتصم گفت ای سگ این چه علامت گفت درین حکمتیست
که شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن و روی مردم از خون سرخ باشد
چون خون از تن مردم برود روی زرد شود من روی خویشتن بخون آلودم تا مردم
نگویند که از بیم رویش زرد شد پس فرمود تا بابک را در چرم گاوی تازه دوختند
چنانک هر دو سروی گاو در بنا گوش بابک بود و پوست خشک شد و زنده برداشتند
کردند تا بسختی بمرد و از اول خروج او تا هلاک شدنش بسیار سخن و مجلدی تمام
است و از جلادان او یک جلاد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشتهٔ
گفت او را جلادان بسیار بوده اند اما آنچ کشته ام سی و شش هزار مسلمانست
بیرون از آنک جلادان دیگر کشتند و معتصم را سه فتح بوده است که هر سه قوت
اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابک سیوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این
سه فتح یکی بر نیامدی اسلام تباه شده بود ، حکایت ، روزی معتصم بمجلس شراب
نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود معتصم از مجلس برخاست و در حجرهٔ دیگر
شد زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در گرمابه شد و غسل بکرد و بیرون
آمد و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس شراب باز آمد قاضی یحیی را
گفت دانی که این نماز چه بود که کردم گفت نه گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای
که خدای عز و جل مرا ارزانی داشت یحیی گفت آن چه نعمتست اگر رای بلند
ببیند بفرماید تا ما نیز شاد باشیم گفت درین ساعت سه دختر را دختری بستدم که هر

سه دختر دشمن من بودند یکی دختر ملک الروم دوم دختر بابک سیوم دختر مازیار گبر و اندر ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرمدینان در حدود اصفهان بسیار شر و فساد از ایشان تولد کرد و تا سنه ثلث مایه خروج میکردند و کره را بغارتیدند و مردم بسیار کشته آمد و باز مقهور گشتند و باز بر شاه خروج کردند و در کوههای اصفهان ماوا گرفتند و کاروانها میزدند و دههامی غارتیدند و پیر و جوان و زن و کودک را می کشتند و سی و اند سال فتنه برداشتند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند و در آخر الامر گرفتار شدند و ایشان بگرفتند و بکشتند و سرها در اصفهان بگردانیدند و بدین فتح همه اسلام شادی کردند و فتحنامه نبشتند و سخن ایشان بتمامت در تجارب الامم و تاریخ اصفهان و اخبار خلفای آل عباس بیامد اما قاعدهٔ مذهب خرمدینان آنست که حرام را حلال دانند و هر رنجی از تن برداشته اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکوة و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان و هرچه فریضه است از آن دور بودن و هر گاه که مجمعی سازند یا بهمی بنشینند و مشاورت کنند سخن ایشان آن باشد که اول بو مسلم را صلوات دهند و بر مهدی و بر فیروز پسر فاطمهٔ دختر ابو مسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی الفتی العالم از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدک چگونه است و خرمدینان و باطنیان بیکدیگر نزدیک باشند و پیوسته میخواهند تا چگونه اسلام را براندازند و این ملحدان خویشتن بمحبت آل رسول علیه السلام نمایند تا مردم را صید کنند چون قوت گیرند و مردم بدست آورند جهد کنند تا شرع را براندازند و دشمن آل رسولند و بر کس رحمت نکنند و هیچ قومی از کافران بی رحمت تر از ایشان نیست و ایشان معاونت یکدیگر می کنند مذهب ایشان یاد کرده شد تنبه را و خداوند عالم

خلد اللہ ملکہ جهان آن اوست و بندگان آن او و بر جمع کردن مال حریص می کنند و از مستحقان باز می گیرند و می نمایند که این توفیر ست دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیراهن نشود سخن بنده آنگاه بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرگان را بدین چاه انداختن گیرند و آواز طبل ایشان بگوشها رسد و سر ایشان آشکارا گردد و درین رخنه بدانند که هرچه بنده گفت راست گفت و شفقت و نصیحت بجای آورد دولت قاهره را ایزد تعالی چشم بد از روزگار و دولت او دور داراد و هرگز دشمنان او را بدین آرزو و مراد مرساناد و تا قیامت این درگاه و بارگاه و دیوان را بمردان دین دار آراسته داراد و از هواخواهان دولت خالی مگرداناد و هر روز فتحی و ظفری و عزی نوروزی کناد بمحمد و آله الطاهرین

در عالم سود بی زیان کم دیدم | بی کینه حریف مهربان کم دیدم
یک دوست که دشمن نشود آخر کار | بسیار بجستم بجهان کم دیدم

فصل چهل و هشتم

اندر خزینه داشتن و نگاه داشتن قاعده و ترتیب آن

ملوک را همیشه دو خزانه بوده است یکی خزینهٔ اصل و یکی خزینهٔ خرج و مالی که حاصل می شدی بیشتر بخزانهٔ اصل بودی و کمتر بخزانهٔ خرج و تا ضرورتی نبودی از آن خزانهٔ اصل خرج نکردندی و اگر چیزی برداشتندی به وجه وام برداشتندی و بدل بجای آن نهادندی و چون این اندیشه داشته نباید هرچه دخل بود باخراجات بشود و اگر ناگاه بمال حاجت آید دل مشغولی تولد کند و در آن مهم تاخیر و تقصیر راه یابد و هر مالی که در وجه خزانه نهاده بودندی از دخل ولایت دیگر آن را تبدیل و تحویل

نبودی تا اخراجات بوقت خویش میرسیدی و در صلات و مرسومات و تسویغات و تقصیر و تاخیر نیفتادی و همه خزائن آبادان بودی، حکایت، شنیدم که امیر التونتاش که حاجب بزرگ سلطان محمود بود بخوارزمشاهی نامزد کرد بخوارزم رفت و عبره خوارزم شصت هزار دینار بود و جامگی التونتاش صد و بیست هزار دینار چون بخوارزم رفت بعد از سالی معتمدان خویش فرستاد بغزنین و التماس کرد و تقاضا نمود از آن شصت هزار دینار دیگر که حمل خوارزم است بجامگی او نویسند بعوض آنچ از دیوان خواهند داد شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن ایام وزیر بود چون نامهٔ التونتاش بخواند در حال جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم امیر التونتاش بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است برو گذاشته نشود مال بردارد و بخزانه سلطان آرد و حجت بستاند آنگه جامگی خواه تا ترا بر سیستان بنویسند و با برات بدان مال بروند و بستانند و بخوارزم آرند تا فرق میان بنده و خداوند باشد و میان محمود و التونتاش از بهر اینک ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازهٔ کار لشکر بدید و سخن خوارزمشاه باید که بی لغو بود و التماسی که کردست بچشم خواری نگریده است در سلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل کار می داند ما را از کمال عقل خوارزمشاه این بدیع آمد و از اینک کردست استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن در ملک خطری عظیم دارد این نامه بدست یک سپاهی باده غلام بخوارزم فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستاندند بر بست و سیستان عوض آن از پوست انار و ماز و پنبه و مانند این بدو دادند اینکست ترتیب ملک و قاعده چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزانه بر حال خویش بماند و طمعها محال در

اموال سلطان و رعیت منقطع شود و ہر پادشاہی کہ او بغفلت و ہزل روزگار
گذراند وقت را کار او ضعیف آید و بعد از او در تواریخ و حکایات بزشت نامی
یاد کنند و پادشاہی بان خواستہ آید تا بعد از ایشان نام نیکو و ثنا بماند

فصل چہل و نہم

اندر جواب دادن و گذاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

ہمیشہ مردم بسیار از متظلمان بر درگاہ مقیم باشند و اگرچہ قصہ را جواب نمی
یابند نمی روند و غریب و رسول کہ بدین درگاہ آید و این فریاد و آشوب بیند
چنان پندارد کہ بر این درگاہ ظلمی عظیم می رود بر خلق این در بر ایشان باید بست
تا حاجات غریب و شہری جملہ گوش کنند و برجای نویسند و چون مثال بایشان
رسید باید کہ در حال باز گردند تا این فریاد و آشوب نماند، حکایت، گویند
یزدجرد شہریار رسول فرستاد بامیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ و گفت در ہمہ عالم
درگاہی از درگاہ ما انبوہ تر نیست و خزانہ از خزانہ ما آبادان تر نیست و لشکری
از لشکر ما دلیر تر نیست چندان عدت و آلت کہ ما داریم کس ندارد عمر جواب فرستاد
کہ بلی درگاہ شما انبوہ است ولیکن از متظلمان و خزینہ شما آبادانست ولیکن
از مال حرام و لشکر شما دلیر ست ولیکن بی فرمان و چون دولت رفت آلت و
عدت سود ندارد این ہمہ دلیلست بر بید ولتی شما و زوال شما چارہ آنست
کہ سلطان شما از انصاف خویشتن بدہد تا ہمگنان منصف شوند و طمع از نا واجب
نکنند چنانک سلطان محمود کرد، حکایت، گویند کہ بازرگانی بمظالم گاہ سلطان
محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد کہ مردی بازرگانم و

مدتی دراز است تا اینجا مانده ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمی توانم رفت
که پسرت شصت هزار دینار کالا از من بخرید و بها بمی رسانند خواهم که ملک مسعود
را با من بقاضی فرستی محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد پیغامی زشت بمسعود
فرستاد و گفت خواهم که درحال او را حق خویشتن رسانی یا با وی بمجلس حاکم
روی تا آنچ از مقتضی شرع واجب آید بفرماید بازرگان بسرای قاضی رفت و
رسول نزدیک مسعود آمد و پیغام بگذارد و مسعود اندر ماند خازن را گفت بنگر تا در
خزانه از نقد چیست خزینه دار قیاس کرد و گفت بیست هزار دینار گفت برگیر
و پیش بازرگان ببر و تمامت مال را سه روز زمان خواه رسول را گفت سلطان
را بگو بیست هزار دینار درین حال بدادم و تا سه روز تمامت حق او برسانم و
من قبا پوشیده و میان بسته ام و موزه پوشیده برپا ایستاده ام تا چه فرماید که
بمجلس خاص شرع روم یا نه محمود گفت بحقیقت بدانک روی من نه بینی
تا مال مردم بتمام و کمال نرسانی مسعود نیز سخن نیارست گفت و از هر جانب کس
فرستاد و قرض خواست چون نماز دیگر بود شصت هزار دینار نقد بباززرگان رسیده
بود این خبر باقصای عالم ببازرگانان حکایت کردند از در چین و خطا و مصر و مغرب
بازرگانان روی بغزنین نهادند هرچه در عالم چیزی بود از ظرائف و غرائب بغزنین
آوردند و درین زمانه کمتر فراشی و رکابداری را گویند که با رئیس خراسان و یا
عمید اصفهان بمجلس شرع وی می آورد ٭حکایت٭ عامل شهر حمص بعمر عبدالعزیز
بنبشت که دیوار شهرستان حمص خراب گشته عمارت می باید کرد چه فرمایند جواب
بنبشت که شهرستان حمص را از عدل دیوار کن و راهها از ظلم و خوف پاک کن که
حاجت نیست بگل و خشت و سنگ و گچ و حق تعالی می فرماید یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ای داود ما ترا خلیفهٔ خویش کردانیدم

بر زمین تابندگان ما را تیمارداری و هر سخن که گوئی بحق گوئی و هر کاری که کنی براستی کن الیس اللہ بکاف عبدہ و رسول علیہ السلام میگوید من استعمل علی المسلمین عاملاً وھو یعلم ان فی المسلمین من ھو خیر منہ فقد خان اللہ و رسولہ تفسیرش اینست میگوید مردمان پارسا یا نرا باید کماشتن تا بندگان خدا یرا نرنجانند و غمخواری نمایند واگر نہ چنین کنند کسی را عمل فرمایند خیانتی باشد کہ با خدا و رسول کردہ باشند و با مسلمانان و اینجهان روزنامہ ملوکست اگر نیک باشند ایشانرا بنیکی یاد کنند و اگر بد باشند بہ بدی یاد کنند و نفرین گویند چنانک عنصری گوید، قطعہ

هم سمر خواهی شدن گرسازی از گردون سریر هم سخن خواهی شدن گربندی از گردون کمر
جهد کن تا چون سخن گوئی قوی باشد سخن رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

فصل پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب ولایت و ترتیب نسق آن

حساب مال ولایت بنبندد و جمع و خرج بدید آرند و فائدۂ آن بود کہ خرجها را تا ملی شافی کردہ شود آنچ روا بود کہ ازوی بیفکنند و ندهند قلم برنهند و اگر در مجموعات گویندہ را سخنی بود و توفیری نماید یا خللی سخنش بشنوند و چون آنچ گویند بر حقیقت باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضیع مالی نسبت بدین سبب زائل گردد از احوال ہیچ چیز پوشیدہ نماند و اما میانہ رفتن پادشاہ در معنی مال دنیا و کارها چنانست کہ منصف باشد و بر عادت قدیم و آئین ملک رود و سنت بد ننهد و بخون ناحق رضا ندهد و بر پادشاہ فریضہ است تفحص عمال و معاملات و دانستن دخل و خرج و نگاہ داشتن اموال و ساختن ذخائر از جهۃ استظهار

و دفع کردن مضرت خصوم و چنان زند کانی کند که براو رقم بخل نه کشند و نه نیز
چنان اسراف کند که گویند باد دست است و متلف و بوقت نه بخشش اندازهٔ
هرکس نگاه دارد یکی را که دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد که مرتبت بزرگان را
زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمی داند و حق خدمت و اهل
فضل و زیرگی و دانش مردم نمی شناسد و بی سببی آزرده شوند و در خدمت کاهلی
نمایند و دیگر با خصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای بماند با دوست و دشمن
چنان پیوند د که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و شراب مستی را
نخورد و نه همیشه خوش طبع باشد و نه یکبار ترش روی و چون یک چندی بتماشا
و شکار و لذات دنیا مشغول باشد گاه گاه بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و
قرآن خواندن و خیرات مشغول باشد تا از دین و دنیا با نصیب شود و مرد باید
که در همه کارها میانه روا باشد که پیغامبر علیه السلام فرمود خیر الامور اوسطها یعنی
بهترین کارها میانه است که ستوده تر است و در همه کارها نصیب خدای تعالی
نگاه دارد تا براو وبال نگردد و امر و نهی بر حسب امکان بجای آورد و جهد آن
کند که عملی که کند از او یادکار ماند همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و در
کار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی او را مهمات دینی و دنیاوی کفایت کند و
مراد هر دو جهانی بدهد و همه آرزوهاش برساند این است کتاب سیاست که
نبشته آمد و خداوند عالم بنده را فرموده بود که درین معنی جمعی سازد و بحکم فرمان
برفت وقتی را بر بدیهه سی و نه فصل نبشته بود و بمجلس عالی فرستاد و پسندیده افتاد
بس مختصر بود و بعد از آن در افزود و نکتها که لائق هر بابی بود اندر او زیاد کرده و
بلفظی روشن شرح داد و در سنه خمس و ثمانین و اربعمایه که سوی بغداد خواستیم
رفت نویسندهٔ کتابهای خاص محمد مغربی را دادیم و فرمودیم تا بخطی روشن بنویسد

اگر بنده را باز آمدن باشد ازین سفر این دفتر را پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبیه افزاید و کوشش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب را میخواند که از خواندن این کتاب ملال نگیرد که درین کتاب هم پندست و هم حکمت و مثل و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام و قصص الانبیا علیهم السلام و سیر و حکایات پادشاهان عادل و از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمرست و با این همه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه و دادگرست والله اعلم

قصیده در مدح سلطان سعید محمد بن ملکشاه

بحریست این کتاب پر از گوناگون گهر — یا باغ جانفزای پر از گوناگون ثمر
باغست اگر بباغ بود موضع شمار — بحرست اگر به بحر بود موضع درر
هر فصل اندرو چو درختیست از نهاد — بارش همه غرائب و برگش همه غرر
گنجیست پر عجائب و کانیست پر طرف — درجیست پر بدائع و درجیست پر گهر
اصلش همه نوادر و فرعش همه مفید — فصلش همه معانی و شرحش همه عبر
چندست و پند و حکمت و امثال و داستان — بیحد درو حکایت و بیمر درو سمر
الفاظ او مهذب و عالی چو آسمان — معنی ازو چو زهرهٔ تابان که در سحر
آئین و رسم و سیرت شاهان تاجدار — ترتیب ملک و ملت و تقدیر خیر و شر
بینی درو عیان صفت بزم و بارگاه — یابی درو نهان صفت رزم و کر و فر
تحصیل مال و مملکت و آئین داد و دین — تدبیر کار لشکر و تقدیر روز کر
پیدا درو طریقت بدخواه و نیکخواه — هنجار جر منفعت و رای دفع ضر
هر لفظ و هر معانی کاندر فصول اوست — نیکوتر از جوانی و شیرین‌تر از شکر
صافی ز هزل و باحشمت و پاکیزه از هوا — شایسته همچو دانش و بایسته چون مطر

از خواندنش نگیرد خواننده را ملال
گردد بصیر هر که گمارد برو بصر

هر قصه را ز آیت قرآن یکی دلیل
هر فصل را ز قول پیامبر یکی خبر

از هر سخن که یاد کنی اندرو نشان
از هر هنر که نام بری اندرو اثر

قانون رسمهای بزرگان نامدار
فهرست کارنامهٔ شاهان تاجور

هر کس که این بخواند و بود کاربند این
اقبال جاودان بودش بیگمان ببر

اندر خور شهنشه دین دار دادور
تالیف یادگار نظام نکو سیر

هرگز شهی ندید وزیری دگر چنین
هرگز کسی نکرد کتابی چنین دگر

این دفتر مبارک و دستور خسروان
فرخنده باد بر شه دین دار و دادگر

سلطان غیاث دین محمد محمد آنکه
دادش خدای عرش بر اعدای دین ظفر

شاهی که بر سریر شهی در سرای دین
شاهنشهیست چون جد و شاهست چون پدر

سلطان بود پسر که پدر باشدش ملک
خسرو بود پدر که ملک باشدش پسر

دولت برای نصرت پیروزیش مدام
آنجا کند گذار که او را بود گذر

فتح و ظفر همیشه بر آن تیغ و تیر او
عاشق ترند از آنچه دل حاج بر حجر

بر خار و خاره گر بنویسند نام او
از خار گل بروید و از خاره سیم و زر

گرچه ز سعد هست بسی بعد تا ثری
ور چه ز بحر هست بسی فرق تا شمر

اندر به جنب دولت او تیره یاس
دین را به جنب همت او چون سمر سمر

تا باد تیغ هیبت او جست در جهان
تا بوی عدل و همت او یافت خشک و تر

تیهو نهاد بر مخرهٔ باز آشیان
و آهو برفت با پسر شیر آب خور

گوئی بدو رسید بمیراث هر سه کار
علم و شجاعت از علی و داد از عمر

ای سایهٔ خدای جهان بر جهانیان
خورشید خسروانی و سلطان بحر و بر

شاهان همه چو عقده و هستی تو واسطه
گیتی چو روضه است و درو داد تو خضر

مر عقده را نبا شد بیواسطه جمال | مر ملک را نباشد بی داد زیب و فر
عهد تو شد طراز تواریخ خسروان | رسم تو برد از سیر سرکشان خطر
از بس هنر که از هنر آری همی بدید | گوئی جهان مختصری عالمی هنر
عقلی و جان پاک اگر جان عقل را | ممکن شود مکان و بود جای معتبر
بندد کمر بخدمت آن کس همی فلک | در بست سوی خدمت تو بر میان کمر
و آنکس که او زبان به ثنای تو بر کشاد | ایزد کشایدش ز سعادت هزار در
خصم تو بر نیاید با تو بروز جنک | گر خلق حشر جمله بمیدان کشد حشر
تیرت چه تیر مرگ برون پرد از جگر | گر دشمن تو از سد سندان کند سپر
جائی که بر خلاف تو رفت از جهان برون | بیشک بدان جهان بودش مستقر سقر
هستند بندگان کمینست بقدر و جاه | اسفندیار و رستم دستان و زال زر
نتواند از قضا و قدر کس گریختن | تیغ تو چون قضا شد و امر تو چون قدر
از چونکه بعد ازین لبستانی از مفسدان | هر زر که هست همچو زر کوه در کور
این اعتقاد و عهد و توکل که مر تراست | بد هر خدایت آنچه ترا رفت بر فکر
این بندهٔ قدیمی و خطاط و مدح گوی | دارد حقوق خدمت سی ساله بیشتر
شعرش رسد بشعری و کارش رسد نظام | گر شه لبسوی بنده برحمت کند نظر
آن نام و رسم و حرمت او باز او دهد | تا بنده زنده گردد و باشدش بال و پر
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار | تا روز روشن از خور و شب از ضو قمر
ملک تو باد هر چه بر او تافت آفتاب | گنج تو باد هر چه دهد جرم خاک بر
یار تو باد دولت و پیروز در حضر | جفت تو باد نصرت و اقبال در سفر
فرخنده باد روز و شب و ز تو دور باد | هر چه جلال و جاه ترا ز آن بود ضرر

انتهی

تعلیقات

فصل دوم

دولت سلجوقیه درکوه که مابین ترکستان و بلادچین است منبع این قوم سلجوقیه است این ترکان که آواره گردی در شیوهٔ آن بود بسیار جری و جنگجو و مسلح گروه بودند که تعداد ایشان خدا را معلوم است۔ پیغوخان که مالک دشت قبچان و سپه سالارش دقاق المخاطب بتمر لیغ بود این مرد هوشمند و مدبر و امین بود او را پیغوخان بسیار عزیز داشت۔ سلجوق پسر دقاق بود بعد انتقال پدر خود سلجوق در عهد پیغوخان بمرتبهٔ سپه سالاری مقرر شد۔ او زیرک و بهادر بود۔ حاسدان براو حسد بردند حتی که سلجوق طعمهٔ حسد ایشان شد۔ پس پیغوخان درپے تذلیل او گشت۔ چون سلجوق رجحان مالک خود دریافت۔ صد سواران و پنجده هزار شتران و پنجاه هزار بز همراه خود گرفته فرار بسمرقند شد۔ بعدهٔ تعداد کثیر از افراد قبیلهٔ سلجوق باو متصل شدند۔ بنائے حکومت خودمختار کرده و مع همراهیان خود اسلام قبول کرد و دارالحکومت خود مقام جند را گرفت۔ این شهر در حکومت پیغوخان بود چون خراج آن از سلجوق طلب کرده شد انکار کرد و بعد جنگهائے بسیار این علاقه از دست پیغو وا شده بقبضهٔ سلجوق آمد۔ این فتح بر پیغو اقتدار سلجوق را زیاد کرد۔ چون سلجوق مُرد نبیرانش طغرل بیگ و چغری بیگ پسران میکائیل پسر سلجوق قائمقام او شدند۔ این هر دو برادران حکومت خود را بعد وفات سلطان محمود غزنوی بسیار استوار کردند۔ لاکن طغرل بیگ حاکم بالا دست بود و فتوحات او تا سرحد روم رسیدند۔ یک سفارت بخدمت خلیفه قائم بامر الله در بغداد فرستاد خلیفه او را از خطاب رکن الدین معزز ساخت و سند عطایائے ممالک مفتوحه باو داد سلطان طغرل بیگ درپے برکندن بنیاد خلفاء فاطمیه بود که دیالمه قائم بامرالله را بسیار تنگ

کرده بودند پس طغرل بیگ بدربار خلافت مراجعت نمود و در بغداد داخل شد و دختر خود را که نام او خدیجه ارسلان خاتون بود در حباله عقد خلیفه آورد۔ سلطان طغرل بیگ بسیار مرد دیندار بود در ۴۵۵ھ وفات یافت۔

سلطان الپ ارسلان

چغری بیگ برادر سلطان طغرل بیگ که حاکم علاقه از جیحون تا نیشاپور بود۔ چون چغری بیگ ۴۵۱ھ وفات یافت سلطان الپ ارسلان پسر چغری بیگ را عامل خراسان نمود۔ چون سلطان طغرل بیگ وفات یافت گرد ہے سلیمان بن چغری بیگ را که سلطان طغرل بیگ او را ولیعهد کرده بود سلطان تسلیم کردند لیکن الپ ارسلان بعد جنگها برا و غالب آمد و در ۴۵۶ھ سلطان بلا شرکت غیرے مسلم شد۔ الپ ارسلان در عهد خود قیصر روم رومانیوس چهارم را شکست داد۔ این سلطان بسیار فیاض و عادل بود و حدود سلطنت وے وسیع تر گشتند و انتظام مملکت او بمشاورت نظام الملک طوسی ترقی فراوان کرد۔ سلطان مثل عم خود مرد جنگجو بود مگر قدردان شعراء و اهل علم نیز بود چون سلطان را معلوم شد که قبۂ بر قبر امام ابو حنیفه نیست، یک مقبره تعمیر کرده مدرسه بر آن مزار شریف قائم کرد و در ۴۶۵ھ از زخمیکه یکے از ملازمان او مسمی یوسف بخنجر زده بود وفات کرد و ملک شاه را خلیفه خود ساخت بر لوح مزارش این کتبه نصب کرده اند

سر الپ ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آ، تا بخاک اندر سر الپ ارسلان بینی

ملک شاه سلجوقی

ملک شاه پسر بزرگ سلطان الپ ارسلان سلجوقی است، نبیرۂ چغری بیگ بن سلجوق است و عظمت و جلال دولت سلجوقیه برین حکمران باوج اقبال رسید۔ تاریخ ولادت ۱۰ جمادی الاولی ۴۴۷ھ است و زیر نگرانی پدر خود الپ ارسلان و نظام الملک طوسی تربیت یافت۔ در علوم عربیه دستگاه داشت و قدرت بر کلام عربی و فارسی هم داشت۔ بسیار متین و ذکی بود۔ در هفتده سالگی بر سریر حکومت آمد و لقبش السلطان العادل جلال الدولة ابو الفتح ملک شاه شد و از دربار خلافت بغداد خطاب یمین امیر المومنین یافت۔ وسعت سلطنت او از

ماوراءالنہر تا یمن واز حدود چین تا اقصای شام بود۔ سلطان را بسیاحت و شکار بسیار شغف بود و تا بست سال در زمانہ حکومت خود متعدد بار دورہاے سلطنت کرد۔ در ہر شہر بیمارستان و مدارس و سراہاے پختہ تعمیر کردہ و براے فلاح و بہبودی رعایاے خود انہار در ملک جاری کرد۔ در عہد آل سلجوق زبان دفاتر از عربی بفارسی منتقل شدہ بود۔ زبان فارسی در عہد ملک شاہ بسیار ترقی کرد خود شاعر بود و بشعر و شاعری فارسی بسیار شغف داشت۔ ابوالمعالی و امیر معزی شعراء دربار او بودند در ۱۵ر شوال ۴۸۵ھ وفات یافت۔

نظام الملک طوسی ابوعلی حسین بن علی بن اسحاق بن العباس از نواحی طوس یکے از اولاد دہاقین بود۔ تحصیل علوم متداولہ کرد و بعد فراغت بخدمت علی بن ساذان معتمد شہر بلخ رسید و کاتب او شد۔ او سخت گیری کرد لہذا پیش داؤد بن میکائیل سلجوقی پدر الپ ارسلان رفت چون خلوص و محبتِ ابوعلی بر او ہویدا شد۔ داؤد او را الپ ارسلان بسپرد و اشارہ کرد کہ بر نصائح او پیرو کار شود و مثل پدر او را داند۔ ابوعلی دہ سال خدمت الپ ارسلان کرد و بخوش تدبیری خود بسیار کامیاب شد۔ چون الپ ارسلان مُرد و اولادش فتنہا براے سخت گیری کردند ابوعلی بتدبیر خود ملکشاہ را سلطان کرد و چنان با تصرف و نفوذ در عہد او شد کہ سلطان سیہ و سفید امور مملکت را باو گذاشت و خود بسیر و شکار مصروف شد و تا زیست برین حالت ماند۔ او بدربار خلیفۃ المقتدی باللہ رفت و خلیفہ اجازت جلوس پیش خود او را داد و دعا کرد کہ اے حسن خداے بتو راضی آید از رضاے امیرالمومنین۔ مجلس او از فقہا و صوفیان معمور بود و حسن سلوک با نہا می کرد۔ کسے سوال کرد کہ آخر سبب این شغف بصوفیان چیست گفت یکروز در خدمت یک امیر بودم کہ صوفی آمد و مرا نصیحت کرد کہ ترا خدمت آنہا شاید کہ نفع خدمت ایشان بتو رسد و بشخصے مشغول نشاید کہ فردا سگہا او را بخورند۔ معنی این قول در فہم ما نہ آمد۔ آن امیر از صبح تا شب شراب خورد و در نشۂ شراب بیرون آمد و سگہاے امیر کہ او را نشناختند او را گرفتہ دریدند۔ پس یافتیم کہ این کشف صوفی بود از آن روز بتوقع ہمتم مثل این ازین گروہ بار

دگر نمایان شود - وقتیکه اذان شنید همیشه دست خود از جمله امور کشید - وقتیکه امام الحرمین
اُستاد امام غزالی یا ابوالقاسم صاحب رسالهٔ قشیریه در مجلس اُو آمدند در تعظیم واکرام ایشان
مبالغه می کرد و بر مسند خود جا داد - بسیار رباطها و مساجد در بلاد مختلف تعمیر کرد و در ۴۵۹ھ
مدرسه نظامیه را بنا کرد که قبل ازین کسے نکرده بود و دیگران سنّت او گرفتند - درین مدرسه
استادان کامل درس دادند - در ۴۰۹ھ پیدا شد و در ۴۸۵ھ بماه رمضان از دست
یکی فدائیان فرقه باطنیه قتل شد - در مجلس درس ابواسحٰق شیرازی عمر خیام و حسن
بن صباح هم درس او بودند و باهم دگر معاهده کرده بودند کسے که ازین هر سه بمرتبهٔ رسد
هر دو رفیقان را یاد دارد -

فصل سوم

اسماعیل ابن احمد ملقب بامیر عادل که اول بادشاه از آل سامان بود - سلسلهٔ نسبش
تا بهرام چوبین رسد - بعد حکومت هشت سال و دو ماه در
۲۹۵ھ فوت شد -

یعقوب لیث یعقوب بانی خاندان صفاریه است - در ابتدا مزدوری پیشه
بود - بعدهٔ پیشهٔ قزاقی و راه گیری گرفت چون قوت بهم برآورده
حمله بر محمد بن طاهر عامل خراسان کرده فتحیاب شد - حاکم کرمان ، خوزستان ، خراسان ،
سیستان و مازندران گشت - یعقوب مرد بهادر جنگ آزما بود -

خلیفه المعتمد بالله متوکل سیزدهم از خلفاء عباسیه بود - در ۲۷۹ھ رحلت فرمود -
بموسیقی و شاعری ذوق مفرط داشت - برادرش موفق
در عهد او کارپرداز جمیع امور بود - خود بعیش و عشرت پرداخت - بهبود خارجی در زمانه
اش خروج کرد - بعد مظالم بسیار از دست موفق قتل شد - ابومعشر نجومی در عهد او مشهور
گشت -

عمر لیث برادر امیر یعقوب بود و بعدش در ۲۶۵ھ جانشین او شد و در قید

امیر اسماعیل بن احمد بحکم خلیفہ معتضد باللہ قتل شد و بعد وفات او خاندان سامانیہ بسیار فروغ گرفت۔

اسماعیلیان این فرقہ یک شاخ است از فرقہ شیعہ و منسوب است با امام اسماعیل این در بست و یک فرقہا منقسم شدہ است۔ مثل برقعی، مہدوی، حسینی، وغیرہم۔ این فرقہ را باطنیان ہم بدین وجہ می گویند کہ آنہا معتقد ہستند کہ شریعت را یک ظاہر است و یک باطن۔

المہدیہ در افریقہ بجانب جنوب قیروان واقع است تا مدت مدید دار السلطنت خلفا ماند و در ۱۱۴۷ھ بدست مسیحیان افتاد۔

فصل چہارم

قباد نیکو رائے پدر نوزدہم پادشاہ از ملوک ساسانیان است۔ در عہد او وزیر سوخرا پدر بزرجمہر مالک حل و عقد بود۔ از تسلط او بادشاہ برداشتہ خاطر شد۔ او را بدست شاپور قتل نمود۔ رجحانش در تعمیر بسیار بود۔ جنگہا بقیصر روم کرد و کامیاب گشت و ہشت فرزندہا داشت۔ چہل و سہ سال حکومت کرد۔

بہرام گور یزدجرد سیزدہم تاجدار ساسانیان بود۔ از ظلم وے او را فرزندے زندہ نماند چون بہرام گور پیدا شد از منجمان دو بارہ مشورت کردہ حسب ایماء ایشان او را اسپرد نعمان بن منذر بادشاہ حیرہ کرد کہ در نگرانی او پرداخت یابد۔ نعمان برائے شہزادہ دو محل بمشورت سنمار رومی کہ مشہور مہندس بود طیار نمودہ او را سدیر (سدیرا) و خورنگا (خورنق) نام کرد۔ چون یزدجرد مرد اہالیان دولت کسریٰ را کہ از احفاد اردشیر بابکان بود بر تخت حکومت نہادند۔ بہرام گور کسریٰ را شکست داد و بر حکومت ایران قابض شد۔ بہرام شعر می گفت در فارسی و عربی و دیوان عربی او محفوظ است در بخارا۔

راست روشن وزیر ممالک بہرام گور و چنان بر او حاوی شدہ بود کہ بسیار تغلب و تطاول بر رعایا میکرد حتی کہ افواج و رعایا تباہ شدند۔ خزانہ شاہی

خالی شد و غنیمے را تر غیب داد کہ ملک از بہرام گور بگیرد - بہرام گور در عیش و عشرت مشغول بود - چون غنیم بر سر آمد بیدار شد و درپے تحقیق حال بربادی خود شد - چون غم ستاداری راست روش براو عیان شد - او را سیاست کرد - حقوق و مال رعایا و مستحقین را از خزانۂ راست روش بیباق کرد۔

فصل پنجم

نوشیروان کسریٰ فرزند قباد است کہ در حیات او را ولیعہد خود گردانید و از این جا است کہ بعد نوشیروان جمیع بادشاہان ساسانیان را کسریٰ میگویند۔ نوشیروان چہل و ہشت سال حکومت کرد - ۵۳۱ء سال جلوس اوست و در ۵۷۹ء فوت شد - مدائن را دار السلطنت خود ساخت و قصر کسریٰ تعمیر کرد - سہ صد و شصت حکماء و علماء را گرد خود آوردہ بمشاورت ایشان حکومت کرد - بہبود وزیر او بود و بزرجمہر را نائب وزیر ساخت - یمنی ماہر علم قیافہ در زمانہ او مشہور گشتہ - نظام حکومت و آئین سلطنت را چنان پرداخت کہ اسلامیان از و خیلے اخذ کردند - حکایات عدل او مشہور و معروف اند۔

فصل ششم

قاضی قاضی را منصبے در اسلام دادہ شد کہ فیصلہ مقدمات مال و فوجداری و دیوانی باو تفویض شدہ است و مشاہرہ آن در زمان حضرت فاروق صد درہم ماہانہ بود در عہد خلفاء عباسیہ تا یک ہزار سہ صد و پنجاہ رسید و صفات قاضی چند اند - تقویٰ، وقار، وسنجیدگی، ذکاوت طبع و فقہ دانی۔

نوروز بتاریخ بست و یکم مارچ کہ آفتاب در برج حمل داخل شود و فصل بہار درآید واقع شود - ایرانیان معتقد اند کہ در آن روز خداوند جہان آدم و حوا و سبعہ سیارہ را پیدا کرد - مورخین میگویند چون جمشید پیشدادی قصر تخت جمشید در استخر ساخت و بر تخت نشستہ علی الصباح رخ بجانب مشرق کرد - اول شعاع آفتاب بر جواہرات کہ

دران مغرق بود اقتاد و خیرگی در نظر مردمان پیدا کرد - ازان روز یک جشن قرار دادند بہر حال جشن نوروز حالا در فرقہ پارسیان از قدامت یوم تبریک قرار شدہ و آنہا دران روز جشن کنند -

مہرجان کہ در اصل مہرگان است ، بتاریخ سیزدہم اکتوبر واقع شود کہ آفتاب در برج میزان می آید و حسب عقاید پارسیان در آن روز خداے تعالیٰ زمین را خلق کرد - ارواح را در قالب انسان فیضان کرد - درین روز یزدان بمدد فرشتگان کاوہ آہنگر را بر ضحاک فتح داد - بعد نوروز ازین متبرک تر روزے نیست و جشنے کہ بر آن فتح برپا شد - آئین مہر و محبت را زندہ ساخت - لہٰذا این روز را مہرگان نام کردند -

اردشیر بابک بن ساسان اول پادشاہ ساسانیان است - اسم مادرش گہرآفرید بود - در ۲۲۲ھ بر تخت نشست و سام بن رضیع را کہ مدبر خوب بود وزیر خود ساخت - عمرش ہشتاد و ہشت سال شد و چہل سال حکومت کرد - از مرتبہ ادنیٰ ترقی کردہ بشاہی رسید - در تاریخ ایران از عہد دور نو شگفتہ فغفور چین و قیصر روم باجگذار او بودند -

یزدگرد آخر شاہان ایران بود کہ در عہدش اسلامیان ایران را فتح کردند -

واثق باللہ ہارون بن معتصم بعد وفات پدر خود در ۲۲۷ھ بر سریر خلافت نشست - عالم متبحر و شاعر بے بدل بود از جمیع خلفاء عباسیہ در علم فائق بود -

فصل ہفتم

ظاہر ابن الحسین المخاطب بذوالیمینین یکے از نامور سپہ سالاران خلیفہ مامون الرشید بود - بعد از فتح بغداد او را عامل خراسان در ۲۰۵ھ مقرر کرد چون آثارِ خود مختاری ازو ہویدا شد آنرا ۲۰۷ھ بزہر کشت و بر بناے حقوق قدیمہ

فرزندش طلحہ را عامل خراسان کرد و امرار طاہریہ تا ۲۵۹ھ برین مملکت حکومت کردند تا یعقوب صفار محمد ابن طاہر را گرفتار کردہ قتل کرد۔

المعتصم باللہ برادر خلیفہ مامون بود و بخلافت در سنہ دوازدہ سالگی آمد بسیار فتوحات از دست او شدند۔ عموریہ را فتح کرد و شہر سامرا را بنا کرد۔

فصل ہشتم

بیت المال خزانہ عامہ سرکاری را گویند۔ این خزانہ را فاروق اعظم قائم کرد۔ ہر مال کہ مستحق او کسے باشد و مالکش متعین نباشد در بیت المال داخل شد و ازین خزانہ برائے رفاہ مسلمین نفقہ کردہ شد۔

ابن عمر عبداللہ بن عمر الفاروق یک از گرامی اصحاب رسول اللہ صلعم است۔ منجملہ فقہار عبادلہ ثلثہ است کہ ثانیش و ثالثش عبداللہ بن عباس و عبداللہ بن مسعود ہستند۔ در ۶۳ھ وفات یافت۔ کثیر الاتباع بر آثار رسول صلعم بود۔

سفیان ثوری از فقہار کبار بود۔ در عہد خلیفہ منصور بمقام بصرہ در ۱۶۰ھ وفات یافت۔ یکے از مدونین احادیث نبوی بود۔

لقمان یکے از حکمار نامور بود۔ در بدو امر غلام بود یکے از بنی اسرائیل بزرگ شیر لقمان را آزاد کرد۔ لقمان حبشی النسل بود۔ اقوالش پر از حکمت و نصیحت مشہور اند۔

حسن بصری یکے از کبار تابعین است۔ اول متکلمین بود و صوفی بزرگ است۔ در عہد یزید بن عبدالملک بود و در ۱۱۰ھ وفات یافت۔

عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم از خلفاء بنی امیہ است کہ بعد سلیمان بن عبدالملک بر سریر خلافت فائز شد و عہد او عہد زرین خلفاء بنی امیہ است۔ بسیار متقی و پرہیزگار بود حتی کہ بر بنائے عدل و زہد او را عمر ثانی میگویند و در دیر سمعان در ۱۰۱ھ وفات کرد۔

فصل دہم

صاحب خبران در ابتدا حضرت فاروق اعظم منفیین فرمود حتی که در عہد مامون رشید یک ہزار و ہفت صد عجوز ہا برین خدمت مامور بودند حضرت عالمگیر آن انتظام را در عہد شاہان مغلیہ بسیار پختہ کرد و فروغ داد۔

کوچ بلوچ در بیابا نہا کرمان این فرقہ برائے قزاقی مشہور است چنانچہ حکیم قطران می گوید۔

ہستند اہل فارس ہراسان ز کار من
از انسان کہ اہل کرمان ترسان ز روز کوچ

دیر کچین عوام دیر سدیر را غلط کردہ دیر کچین می خوانند۔ این ہما دیر است کہ نعمان ابن منذر برائے بہرام گور تعمیر کردہ بود۔

فصل سیزدہم

عضد الدولہ ضا خسرو شاہنشاہ بن بویہ در دولت بنی بویہ بادشاہ بیدار مغز جلیل القدر بود۔ سال جلوس ۳۳۸ھ و وفات ۳۷۲ھ۔

دیلم یکے از عمّالان عباسیہ بودند و بعدہٗ خود مختار گشتند و در ۳۲۰ھ بر خلافت عباسیہ غالب شدند۔ بعد از ان سلاطین غزنین آنہا را مغلوب ساختند۔

فصل بست و ہفتم

زندہ پیچ ۔ سوزن کار سپید دبیز جامہ۔

قراچوری ۔ یک قسم سیف طویل است۔

دارائی ۔ یک قسم از لباس ریسمان است

جامہ عنوان ۔ لباس علامت شاہی کہ آنرا وردی گویند

الپتگین یکے از غلامان ترکی امیر احمد بن اسماعیل سامانی بود۔ بعد سه روز خریداری این غلام حاجب امیر عرض کرد که یک فرد واثق باشی بمرد۔ امیر برائے تقرر الپتگین بران عهده حکم داد۔ حاجب عرض نمود که این ناتجربه کار است۔ امیر گفت که حالا حکم دادم و او این را سماعت کرد این خلاف مروت است که حکم خود منسوخ کنم۔ چنانچه الپتگین بران خدمت مقرر شد و در عهد این امیر بسیار ترقی کرده حتی که عامل خراسان گشت و در سنه ۳۵۰ھ چون امیر عبد الملک سامانی در چوگان بازی از اسپ افتاده بمرد۔ امرا برائے قائمقام او رجوع به الپتگین کردند۔ هنوز تا حد جوالبش نه آورده بود که منصور برادر عبد الملک بر سریر شاهی جلوه افروز شد۔ چون الپتگین ازین رائے مخالف بود۔ پس چند امرا منصور را از جانب الپتگین برافروخته کردند۔ چون این خبر بگوش الپتگین رسید او از راه دور اندیشی از خراسان برائے جنگ بهندوستان روانه شد و غزنین را که مولد و منشا او بود دار الحکومت خود قرار داد۔ منصور مانع نقل و حرکت او شد مگر بعد جنگهائے بسیار آخر الپتگین کامیاب شد و رخ بهندوستان نهاد۔ الپتگین بعمر هشتاد سال راهی ملک بقا در سنه ۳۶۶ھ گشت و پسر او ابو اسحاق بجائے او نشست و کار حکومت را خوش پرداخت مگر در همان سال فوت شد۔ امرا سبکتگین را بجائے او قائم کردند این سبکتگین پدر محمود غزنوی بود۔

هارون الرشید خلیفه عباسی در سنه ۱۷۰ھ بعد برادر خود موسی هادی خلیفه شد و او خلیفه جلیل القدر و مرتاض بود در عهد او ملک و حکومت، دولت و علم بسیار ترقی کرد۔ یکے از گرامی ترین خلفاء عباسیه بود۔ عهد وزرار برامکه در عهد او فرزین عهد بود۔

فصل سی و سوم

امیر المومنین علیؑ ابن ابی طالب ابن عم رسولؐ خویش او صلعم هست در سنه ۳۰ بعد عام الفیل بماه رجب پیدا شد و چهارم خلیفه رسول الله صلعم اند که در سنه ۳۵ھ جلوس فرمودند در باب او

رسول اللہ صلعم فرمودند کہ من مدینۂ علم ہستم و علی دروازۂ آن شہر۔ ابن ملجم آن حضرت را زخمی کردہ و آن حضرت ۱۹ رمضان سنہ ۴۰ھ وفات یافت در نجف اشرف مدفون شد۔

امیر معاویہؓ معاویہ ابن سفیان یکے از اصحاب رسول اللہ صلعم است۔ او مرد زیرک بود و از زیرکی خود بمرتبۂ امارت رسید و بعد شہادت امام حسن علیہ السلام خود را خلیفہ ساخت و او اول خلیفہ بنی امیہ است۔ در دمشق در سنہ ۴۱ھ عنان حکومت بدست خود آوردہ دہ سال و سہ ماہ حکومت کردہ سنہ ۶۰ھ بعمر ہفتاد و ہفت سال راحل ملک بقا شد۔ فتوحات اسلامیہ در عہد او وسیع تر گشتہ۔

فرعون۔ لقب شاہان مصر است۔

فصل سی و ششم

باربد مغنی خسرو پرویز بود از حسد امیر مغنیان مانع بود کہ او بدربار خسرو رسد مگر باربد بحکمت بدربار خسرو پرویز رسید در اول لقمہ خود او را مسحور ساخت۔

فصل چہلم

القادر باللہ ابو العباس احمد ابن اسحاق بن مقتدر در سنہ ۳۸۱ھ بر سریر خلافت نشست و این خلیفہ در عہد خود تسلط آل بویہ را کہ بر خلافت بغداد متولی شدہ بودند۔ بسیار اثر داشتند۔

فصل چہل و دوم

سورابہ۔ دخت شاہا دران بود و زن کیکاؤس است۔

سکندر اعظم یکے از سہ پادشاہان ناموران دنیا است۔ در شہر پیلاوس در ملک مقدونیہ در ۳۵۵ قبل مسیح پیدا شد۔ پدر او فیلقیوس شاہ مقدونیہ بود۔ تعلیم و تربیت بدست ارسطو حکیم شد۔ در عمر بست سالگی بر تخت حکومت نشست و در سال سی و دوم مرد درین دوازدہ سال این ملک گیری کرد کہ نظیرش درین مدت قلیل در دنیا نیست۔ او مقابلہ بمقام اردنیل با دارا کرد۔ او را شکست داد۔ دارا یازدہ لک پیادہ، دہ ہزار سواران ہمراہ خود داشت۔

دارا از خاندان ملوک کیانیان نہم شہریار است و چہاردہ سال حکومت بر ایران کرد۔ نام پدرش داراب بود

مامون الرشید بن ہارون الرشید در ۱۹۸ھ خلیفہ شد در عہد او علم و حکمت را فروغ و علوم فلسفیہ از زبانہاے غیر در زبان منتقل شدند۔

فصل چہل و نہم

محمود غزنوی پسر سبکتگین در ۳۶۱ھ تولد شد و در ۳۸۷ھ امیر شد و در ۳۸۹ھ سلطان محمود خطبہ بنام خود خواند و قلادۂ قیادت امیر عبد الملک ابن نوح را از گردن خود بانداخت و دران سال خلیفہ القادر باللہ او را بخطاب عین الدولہ ملقب کرد۔ بسیار ملکہا فتح کرد و حملۂ او بر سومنات در ہندوستان مشہور است در ۴۲۱ھ وفات یافت۔

تمام شد

باہتمام
رمضان علی شاہ در نیشنل پریس الہ آباد طبع شد